



ناقوس مرگ
نویسنده: یاور مشیرفر



FEBRUARY 29, 2020

آغاز نگارش

تقدیم به

همه آنانی که به خاطر خطاهای سیستمی، ارزشمندترین دارایی‌هایشان را از دست دادند.

تقدیم به روح بلند ۱۷۶ شهید خطای سیستمی

فصل اول

۱۲ اردیبهشت ۱۴۹۸

۵:۰۰ صبح روز چهارشنبه

آخرین بازمانده ویروس ناقوس مرگ، پس از تحمل یک دوره طولانی بیماری سرطان، امروز در گذشت. به گزارش خبرگزاری جهان نیوز، اردشیر کیهان منش، امروز پس از تشییع جنازه، در گورستان خانوادگی اش دفن می‌شود.

اردشیر در زمان انتشار ویروس ناقوس مرگ، در انستیتوی تحقیقات میکروبی دانشگاه ووهان مشغول به گذراندن یک دوره پژوهشی پیشرفته بود. پس از آن و با انتشار وسیع ویروس، به غیر از او تمام اعضای خانواده‌اش از دنیا رفتند. ناقوس مرگ نامی بود که دکتر کیهان منش روی ویروس گذاشته بود.

۲۸ دی ۱۳۹۸

ساعت ۱:۰۰ بامداد به وقت چین

پرواز شماره ۷۵۲ هواپیمایی اژدهای سرخ

ووهان - تهران

سارا - اردشیر

سارا: من کنار پنجره می‌شینم. این کیفو بزار بالا اردشیر.

اردشیر: چقدر سنگینه. چی گذاشتی توش مگه؟

سارا: یه چند تیکه اسباب‌بازی که از گوانگجو خریدم واسه آرش و مهدیه و سالار، یه کم لباس و خرت و پرت واسه مامان و بابا و مهلا و عباس.

اردشیر: آخه بازم نباید این قدر سنگین باشن که.

سارا: حالا بعد سه سال می‌خوایم بریم پیش‌شون، دست خالی که نمی‌شد.

اردشیر: خب. اینم از کیفامون. اینم از من. کمر بندم ببندیم و راه بیفتیم.

سارا: راستی اردشیر دیروز دکتر وو شی بهم زنگ زده بود. یه خبری بهم داد.

اردشیر: چه خبری؟

سارا: یکیش خوبه، یکیش بده. کدومو اول بگم؟

اردشیر: خبر بده رو اول بگو.

سارا: خب باشه. خبر بد اینه که باید مدت بیشتری تو آزمایشگاه بمونیم. طرحمو پذیرفتن و واسه همین هم باید بمونی و بهم کمک کنی که ترمو بنویسم.

اردشیر: خب این که خبر بدی نیست که. میدونی که من عاشق وقت گذروندن با توأم. حالا جاش خیلی مهم نیست.

سارا: خب این خبر بده بود ها! مثلاً قرار بود ناراحت شی.

اردشیر: عزیزم از بودن کنار تو چرا باید ناراحت بشم آخه؟

سارا: دیگه نمی دونم.

اردشیر: حالا خبر خوبه رو بگو.

سارا: آهان. خبر خوبه. خبر خوب اینه که. چطوری بگم.

اردشیر: خیلی راحت. مثل همیشه. وقتی میخوای چیزی بگی که روت نمیشه.

سارا: باشه. پس بزار بنویسمش. از جیب پالتوم خودکارمو میدی؟

اردشیر: بله ملکه من. شما دستور بفرمایید.

سارا: فدات بشم شوالیه.

اردشیر: خدمت شما. اینم خودکار و دفترچه شما.

سارا: خب پس واست می نویسم. ولی قول بده تا «تهران» نخونیش.

اردشیر: قول نمیدم. اما تلاش می کنم.

سارا: لوس.

اردشیر: باشه بابا. نمیخونمش.

سارا: چقدر خوابم میاد امروز.

اردشیر: اتفاقا منم نمیدونم چرا امروز این قدر مست خوابم. بگیریم تا تهران بخوابیم به نظرم.

سارا: نظر مثبتم مساعده.

اردشیر: خب پس تهران بیدارم کن.

سارا: باشه.

فرودگاه امام خمینی تهران

ساعت ۸:۰۰ به وقت تهران

پرواز شماره ۷۵۲ هواپیمایی اژدهای سرخ ووهان - تهران لحظاتی قبل در فرودگاه امام خمینی به زمین نشست.

مرضیه: چرا نمیان پس؟

رستم: الان نشسته خب پروازشون. امون بده از گیت رد بشن. بخوان برن جایی باید از اینجا رد بشن دیگه.

مرضیه: میدونی چند ساله پسر و عروسمو ندیدم؟ مادر نیستی که حالیت باشه.

رستم: خبه حالا. پسر منم هست دیگه. منم حالم دست کمی از تو نداره که مرضیه.

مرضیه: دل مادر یه جور دیگه‌ای تنگ میشه واسه بچه‌اش. شما مردا نمیتونین بفهمین.

رستم: چی بگم والا. اوناهاشش. اون اردشیر منه که داره میاد. اردشیر!

اردشیر: بابا - مامان

مرضیه: اردشیرم. پسر گلم. فدات بشم. عروس خوشگلم. آخ که بدونید چقدر دلم واستون تنگ شده بود.

سارا: فدات بشم مادر جون. منم دلم تنگ شده بود واست.

رستم: بیا ببینم عروس من. ماشالله هزار ماشالله هوای چین بهت ساخته ها.

سارا: قربونت پدر جون. جای شما خالی.

رستم: خب بچه‌ها بیاید بریم که حسابی تو خونه میخوایم دور هم خوش بگذرونیم.

اردشیر: بابا. قبل رفتن میخوام یه چیزی بهت بگم.

رستم: میریم خونه بهم میگی دیگه.

اردشیر: نه آخه. خیلی مهمه.

مرضیه: نگرانمون نکن پسر. چیزی شده؟

اردشیر: آره مادر جون. خبر خیلی مهمیه.

رستم: جون به سرم کردی بچه. چیزی شده؟ از کارت اخراج شدی؟ اتفاقی افتاده که نمیخوای بگی؟ د بگو د.

اردشیر: نه بابا خبر بدی نیست. نگران نباش.

مرضیه: مادر اگه خبر بدی نیست که بزار تو خونه بهمون بگو دیگه.

اردشیر: خبر خوبیه. یه لحظه به من گوش کنید. سارا بیا اینجا. خب شما دو تا قراره یه جفت نوه خوشگل داشته باشید.

مرضیه: وای مادر. سارا جون الهی قربونت برم من عزیزم. بیا ماچت کنم. الهی فدات بشم.

رستم: آخ آخ آخ. چقدر دلم میخواست یه روزی نوه مو بغل کنم. چقدر خوشحال شدم. عروس گلم، قربونت برم. مبارکتون باشه.

اردشیر: بابا تو هیچ وقت گریه نمی‌کردی که.

رستم: نمیدونی که الان خیلی احساس خوشبختی می‌کنم پسرم. بالاخره این روز رو دیدم.

سارا: قربون محبتتون بشم. دیگه خبر خوب مون همین بود.

اردشیر: بله سرکار علیه خبر خوب رو روی کاغذ نوشتن تو هواپیما، فرمودن تا تهران نخونم. منم چند دقیقه پیش فهمیدم که بابا شدم.

مرضیه: خب بچه‌ها زودتر بریم خونه. میخوام واسه عروس گلم از اون آش خوشمزه‌ها بپزم.

سارا: وای مادر جون. من می‌میرم واسه آش‌های شما. میدونی که تو چین اصلا از این غذاها پیدا نمیشه.

اردشیر: خب بریم دیگه. یه لحظه فقط. آخ آخ آخ.

رستم: چی شده بابا؟

اردشیر: چیزی نیست بابا. از قبل پرواز کمی سرم درد می‌کرد. الانم داره اذیتم میکنه.

رستم: قرص مسکن تو ماشین دارم. بریم بهت بدم.

اردشیر: نمیخواد بابا. خودش خوب میشه.

رستم: باشه پس بریم سوار شیم.

۱۸ دی ۱۳۹۸

روز اول شیوع ویروس در ووهان

ده روز پیش از پرواز به تهران

ساعت ۱۶:۰۰

آزمایشگاه میکروبیولوژی

اردشیر در آزمایشگاه مشغول بررسی بافت‌های زنده زیر میکروسکوپ. چشمانش از تعجب گرد می‌شود. چیزی روی کاغذ می‌نویسد و غرق در افکارش می‌شود.

دستیارش وارد می‌شود و نگاهی به او می‌اندازد.

اردشیر: نائومی. بیا اینجا. اینو باید ببینی.

نائومی: بله دکتر. الان میام.

اردشیر: این یه پدیده جدید در دنیای میکروبیولوژی. یه پدیده که تا حالا ندیدمش. در تمام این سال‌ها هم باهاش مواجه نشدم. همیشه میدونستم خانواده‌ی کرونا ویروس‌ها این قدر قوی هستند؛ اما این یکی خیلی عجیبه. هیچ جوری نمیشه از بین بردش انگار. هر بلایی سرش آوردم، دوباره خودش رو سازگار کرد و حمله رو دوباره شروع کرد.

نائومی: عجیبه دکتر. می‌خواید روش اسمی بزارید؟

اردشیر: الان که نه. هنوز کار دارم باهاش. باید مدل تاکسونومیشو در بیارم. اسم گذاریش کمی طول میکشه. اما نمیدونم چرا وقتی دارم زیر میکروسکوپ میبینمش، همش یاد ناقوس کلیسای بزرگ دوسلدورف می‌فتم.

نائومی: دوسلدورف؟ آهان. همون جایی که دکتر گرفتین.

اردشیر: آره یادش بخیر. همون جا بود که با «سارا» آشنا شدم.

نائومی: اسمشو نگفتید دکتر.

اردشیر: اسمشو می‌زارم «ناقوس مرگ». فعلا هیچ ویروسی این قدر قوی نبوده که بتونه با این سرعت خودشو تطبیق بده و دوباره حمله کنه.

نائومی: بسیار خب. راستی یادتون نره که تا نیم ساعت دیگه باید استاد رو هم ببینید.

اردشیر: راست میگیا. اون قدر غرق این کار شده‌بودم که یادم رفته بود اصلا باید استاد رو ببینم. اوه اوه. دیرم شد.

نائومی: من آزمایشگاه رو تمیز میکنم. شما بفرمایید.

اردشیر: ممنونم نائومی. نه به هیچ چیزی دست نزن. هنوز نمی‌دونیم این ویروس چقدر میتونه خطرناک باشه. قبل رفتنت حتما یادت باشه بری تو اتاق ضد عفونی. این سوچ ویروس وحشیه.

نائومی: باشه.

اردشیر: ممنونم.

ساعت ۱۶:۳۰

دفتر رئیس انستیتو

اردشیر: استاد، خدمتتون بگم که یه پدیده در سطح جهانی کشف کردم. فکر میکنم اصلا بتونیم جایزه نوبل رو بگیریم.

استاد: عجب. میدونی چیه اردشیر؟ تو این ۶ سالی که داریم با هم کار می‌کنیم، تا حالا تو رو این قدر ذوقزده ندیده بودم. بگو ببینم چی شده؟

اردشیر: استاد. یه سوچ جدید ویروسه از خانواده کروناها. اونایی که شما بهشون میگفتید «پادشاه ویروس‌ها» منتهی این یکی رفتارهای عجیبی داره. خیلی زود خودشو تطبیق میده. خارج از بافت میزبانش هم مدت زمان خیلی بیشتری زنده می‌مونه.

استاد: جالبه. همیشه میگفتم که این خانواده یه نوع عجیبین.

اردشیر: آره. یه جورایی دارم به سرنوشت این کره خاکی هم فکر می‌کنم. خیلی جالبه ها. یه موجود تک سلولی که اجدادش میلیاردها سال پیش به وجود اومدن، میتونه یه موجود پرسلولی با قدمت ۶۰۰ میلیون سال رو تحت تأثیر قرار بده. میدونید استاد؟ همیشه فکر میکنم سیاره زمین «بدترین و بهترین» جا واسه تشکیل حیات بوده. بلای طبیعی و آتشفشان و سیل و زلزله از بیرون، رقابت و گشنگی و تنازع بقا با هموعا و البته حمله ویروس و موجوداتی که حتی همیشه دیدشون از داخل بدن.

همیشه یه چیزی زندگی رو تهدید می‌کرده و میکنه.

استاد: خب قشنگیش هم به همینه. اگه ساده بود که دیگه زندگی قشنگ نمیشد. باید زیر این فشارها و تهدیدها باشه که بتونی از زندگی لذت ببری. راستی ازت نپرسیدم. سارا چطوره؟ چند روزیه که نمی‌بینمش.

اردشیر: ممنون. اونم خوبه. چند روزیه که داره پروپوزال تزشو می‌نویسه.

استاد: چقدر عالی. من همیشه به این دختر ایمان داشتم. و همیشه گفتم شما بهترین زوجی هستید که من باهاشون کار میکنم.

اردشیر: نظر لطفونه استاد.

استاد: خب اردشیر، چیز دیگه‌ای هست که بخوای در مورد این ویروس بهم بگی؟

اردشیر: آره. یه اسم واسش انتخاب کردم: «ناقوس مرگ»

استاد: عجب. چه اسم جالبی. چی شد که اسمشو گذاشتی ناقوس مرگ؟

اردشیر: دوسلدورف که بودیم، روزایی که قرار بود کسی رو دفن کنند، ناقوس کلیسای بزرگ سه بار به صدا در می‌اومد. این ویروس رو که میبینم، هی اون صدا میپیچه تو گوشم. قدرت کشندگی‌اش هم باعث شد اسم «مرگ» رو بزارم روش.

استاد: کشف توئه اردشیر. تو حق داری اسمشو هر چی دوست داری بزاری. مدارک ثبت اسمش رو کامل کردی؟ امروز بفرستیم واسه تأیید.

اردشیر: یکمی تاکسونومیش کار می‌بره. دارم روی گونه‌اش کار میکنم.

استاد: بسیار خب. تو که استاندارد اسم گذاری رو خوب میدونی.

اردشیر: مشکلی نیست استاد. امشب حلش می‌کنم.

استاد: خوشحالم کردی اردشیر. مثل همیشه.

اردشیر: خب استاد. اگه اجازه بفرمایید من کم‌کم برم خونه.

استاد: آره برو.

ساعت ۱۸:۰۰

آزمایشگاه میکروبیولوژی

اردشیر دستش را به چشمش می‌برد. زیر لب با خودش حرف می‌زند.
خب ناقوس مرگ عزیز. تا حالا روی بافت انسانی جواب نگرفتم ازت. دلم میخواد روی
بافت خودم باشه.

دستکش را در می‌آورد و با سوزن چند قطره از خونش را روی لامل می‌ریزد.
خب ببینیم چه می‌کنی با خون من.

اوه اوه دیر شد. الانه که سارا نگران بشه. باید برم خونه.

لباسش را در می‌آورد و وارد اتاق ضدعفونی می‌شود.

چراغ‌ها خاموش می‌شود و اردشیر می‌رود.

در همین حال «ویروس» در حال حمله به خون زیر لامل است.

ساعت ۲۰:۰۰

سارا در خانه پشت کامپیوترش نشسته است.

اردشیر از در وارد می‌شود.

سارا: سلام

اردشیر: سلام بر حضرت بانو. خوبی شما؟

سارا: چی شده؟ کبکت خروس می‌خونه.

اردشیر: باید هم بخونه دیگه. تو رو که دارم، کارمو که دوست دارم، تازه بگو چی شده
امروز

سارا: چی شده؟

اردشیر: نه اینطوری همیشه. بزار یه چایی دم کنم بشینیم مفصل حرف بزنیم.

سارا: چایی که دم کردم که.

اردشیر: اِ پس دو تا عشقی شو بریز که حرف بزنیم.

سارا: باشه. تو لباساتو در بیار.

اردشیر: اطاعت.

سارا چای می‌آورد و روی میز می‌گذارد. اردشیر با صورتی که از آن قطرات آب می‌چکد از دستشویی بیرون می‌آید.

اردشیر: خب. اون پروژهِ کرونا بود؟

سارا: همونی که مال ارتشه؟

اردشیر: آره. دارم به جاهای خوبی میرسم.

سارا: خب

اردشیر: عرض کنم حضورتون که امروز رفتارهای عجیبی از ویروس دیدم.

سارا: مثلاً؟

اردشیر: ببین این ویروس پیشرفته‌ترین نوع خودشه. هیچ جوری همیشه مهارش کرد. و البته رفتارهاش هم عجیب. خیلی سخته تشخیص بدی کی مرده و کی زنده‌است و داره حمله می‌کنه.

سارا: جالب شد.

اردشیر: اسمشو گذاشتم «ناقوس مرگ»

سارا: ناقوس مرگ؟

اردشیر: آره. یاد ناقوس کلیسای دوسلدورف می‌افتم. همونی که روزای دفن مرده‌ها سه بار صدایش بلند میشد.

سارا: آره یادمه. همونی که کنار اون کافه بود.

اردشیر: کدوم کافه؟

سارا: به همین زودی یادت رفت کجا قرار شد ازدواج کنیم؟

اردشیر: نه. یادم نمیره. داشتم شوخی میکردم باهات. مگه میشه یادم بره کجا عشق زندگیمو پیدا کردم؟

سارا: خب داشتی میگفتی.

اردشیر: آره. امروز واسه اولین بار روی بافت انسانی آزمایشش کردم. روی خون خودم. فردا میرم ببینم چه خبره. از تو چه خبر؟

سارا: منم هیچ چی. ده روزه نشستم سر این پروپوزال لعنتی. تموم نمیشه که.

اردشیر: دیگه تز دکتراست. یه کمی اولش سخت‌گیری داره. بعدش راحت میشه.

سارا: چی بگم. ولی داره خسته‌ام میکنه.

اردشیر: خب هر جایی گیر کردی من کمکت می‌کنم.

سارا: نه خودم باید درستش کنم.

اردشیر: باشه. ببین. پاشو لباساتو بپوش بریم.

سارا: کجا بریم؟

اردشیر: شامو بریم بیرون. باید جشن بگیریم.

سارا: آهان. باشه. الان حاضر می‌شم.

سال ۱۴۹۰

ساعت ۱۲:۰۰ ظهر

اردشیر در اتاق کارش تنهاست. دیوار پشت سرش پر از تقدیرنامه و عکس است. عکس‌های خانوادگی. عکس تکی رستم، مهلا، مرضیه و همه.

عکس سارا اما روی میزش است. همان عکسی که در کافه‌ای در دوسلدورف از او گرفته بود. همان لبخند قشنگ و خوشمزه‌اش. با چشمانی به رنگ سبز که تصویر آسمان دوسلدورف بر آن‌ها نقش بسته است.

اردشیر نگاهی به روی میز انداخت. به وسایل کارش. به دفترچه خاطراتش. به روزهای سیاه گسترش ویروس ناقوس مرگ.

دفترچه را ورق می‌زند.

دوم اردیبهشت ۱۳۹۹

ورود ویروس به ایران قطعی شده‌است. مثل این که من با خودم آوردمش. همون سردرد لعنتی که باهام بود، باید می‌فهمیدم که ویروس به منم حمله کرده. نباید می‌ذاشتم از تو آزمایشگاه بیاد بیرون. وضعیت پدر و مادرم اصلا خوب نیست.

باید سریع برگردم چین و سعی کنم روشی پیدا کنم برای از بین بردنش. اینطوری همه خانواده ممکنه گرفتار بشن.

با سارا حرف زدم. قبول نمیکنه که من تنها برم. میترسم با خودم ببرمش. سارا تنها امید من توی این دنیاست. اگه طوریش بشه چی کار کنم؟

قرار شد فردا بریم. برای ووهان بلیط گرفتم. پرواز شماره ۷۵۲ هواپیمایی ماهان به پکن و بعدش با قطار میریم ووهان.

اینطوری بهتره. صبح زود میرسیم و من یکراست میرم آزمایشگاه سراغ کارام.

دوازدهم تیر ۱۳۸۱

دوسلدورف - دانشکده هاینریش هاینه

سارا

امروز زودتر میرم خونه. کم کم دارم از انستیتو خسته میشم.

سه سال و نیم پیش که از ایران اومدم اینجا، فکر میکردم آخر دنیاست.

اون زمان چقدر نیچه رو دوست داشتم. اصلا واسه خاطر نیچه اومدم آلمان.

چه لذتی داشت کتاباشو با زبان خودش خوندن. هیچ وقت یادم نمیره وقتی رفتم خونش رو از نزدیک دیدم. اون ماشین تایپش که نوشته‌های عجیبش رو باهاش نوشته.

نامبورگ چه شهر عجیبیه. درست مثل خود نیچه پر از رمز و رازه. آسمون سربیش با همه آلمان فرق داره. انگار غم تو وجودشه. انگاری اصلا یه تیکه جدا شده از دنیاست.

سارا غرق در همین افکار، سینه به سینه مردی می‌خورد. سرش را بالا می‌آورد و در چشمان غریبه نگاه می‌کند: Oh, es tut mir leid (خیلی متأسفم)

اما چشمان مرد می‌خندید. سارا؟ منو نشناختی دختر؟ منم بابا اردشیر.

سارا: اردشیر، تو اینجا چی کار می‌کنی؟ کی اومدی؟

اردشیر: بابا دست خوش. من الان دو ساله دوسلدورفم. تو همین ساختمون.

سارا: واقعا؟ تو همین دانشکده ما بودی؟ چرا پس من ندیدمت؟

اردشیر: حالا مهم نیس. دلت می‌خواد بریم بشینیم یه قهوه بخوریم؟

سارا: آره که دلم می‌خواد. بریم.

سارا و اردشیر با هم به کافه دانشکده می‌روند.

اردشیر: خب سارا خانوم. شاگرد اول دانشکده علوم تهران. دکتر شدی یا نه هنوز؟

سارا: نه بابا دکتر کجا بود. الان دارم دوباره ارشد رو میخونم.

اردشیر: خوبه. ارشد رو بخونی پایهات قوی میشه.

سارا: نمیری که هنوز از مسخره‌بازیات دست برداشتی.

اردشیر: آهان. بخند. میدونی چقدر دلم واست تنگ شده بود؟ نه واسه تو ها. واسه کل بچه‌های کلاس.

سارا: آره چه روزایی بود. کلاس دکتر فغانی یادته؟ اون پشت نشسته بودی و اداشو در می‌آوردی؟

اردشیر: آره. پیرمرد بیچاره. آخه صداش خیلی خاص و سینمایی بود. پسرا بهش میگفتن آلن دلون. صداشم شبیه بود.

سارا: ولی پیرمرد خوش‌تیپ بود ها. قبول داری؟

اردشیر: آره ولی خوش‌تیپ تر از من که نبود که دیگه.

سارا: بابا اعتماد به سقف. بپا سقف اینجا نریزه رو سرمون.

اردشیر: چیه خب. آره میگفتم. اون قدر اداشو درآورده بودم که خودشم می‌دونست.

سارا: آره یادمه. یه بار بهت گفت بیا جلو ادای منو در بیار ازت امتحان نمی‌گیرم، بیست میدم بهت. بیست داد بهت؟

اردشیر: نه بابا. منو انداخت. سال بعدش هم با خودش برداشتم. بهم گفت فقط واسه این انداختمت که یه سال دیگه ببینم ادای منو در میاری.

سارا: عجب!

اردشیر: بله شما همون سال فارغ‌التحصیل شدی و شترق اپلای کردی اومدی اینجا. من بعدش دو سال وایستادم سربازی و مدارک و اینا. دیگه از هم بی‌خبر شدیم.

سارا: حالا چی کار می‌کنی اینجا؟

اردشیر: هیچ‌چی. دانشجوی دکترای میکروبیولوژی اردشیر کیهان منش در خدمت شماست!

سارا: بابا دکتر! بابا خفن. بورس گرفتی؟

اردشیر: آره، بورس DAAD گرفتم.

سارا: وای چه عالی. اصلا فکر نمی‌کردم تو هم بتونی این بورس رو بگیری. آخه خیلی سر به هوا بودی دوره دانشجویی.

اردشیر: خودمم باورم نمی‌شد. اما نشستم و یه دو سه ماهی زور زدم که مدارکش جور بشه و بعدش واقعا شانسی شد.

سارا: راستی اون مغازه عطر فروشی تو کوچه برلن یادته؟

اردشیر: آره که یادمه. روز آخری که میومدم اتفاقا یه شیشه عطر Dior ازش خریدم.

سارا: وای دیور! اردشیر تو میدونی من چقدر این عطر و دوست دارم؟

اردشیر: بله مادموازل. میدونم. ناسلامتی رفیق فابریکت بودم ها.

سارا: خيله خب. خوشحال شدم دیدمت. من باید برم سمت خوابگاه. الان خیلی خسته‌ام.

اردشیر: باشه. میبینمت پس. این شماره منه. خواستی زنگ بزنی.

سارا: آره حتما زنگ می‌زنم.

اردشیر

اردشیر پشت تلفن. در حال گرفتن شماره سارا.

الو سارا؟ سلام خوبی؟ قربانت. ببین میتونی امروز بیای کافه نزدیک کلیسای دوسلدورف؟
آره آره. ساعت پنج بعد از ظهر. عالییه. میبینمت.

اردشیر در حال پوشیدن کت و شلوارش است. کراوات را مثل همیشه نمیتواند ببندد.
نمی‌بندد.

دستش را در جیب کتش می‌کند تا از وجود جعبه حلقه مطمئن شود.

سوار ترام می‌شود و به سرعت به کافه می‌رسد. قبل از ورود سارا میز رزروی را کنار پنجره،
درست رو به منظره‌ای که سارا دوست دارد تحویل می‌گیرد. سبد گل رز قرمز را روی میز
می‌گذارد و منتظر سارا می‌شود.

ده دقیقه بعد سارا وارد می‌شود. لباس شب سیاه رنگی بر تن دارد. صدای پاشنه‌های
کفشش با صدای نفسش، تمام آن چیزی است که اردشیر می‌شنود. آرام آرام روی زمین
می‌لغزد. انگار راه نمی‌رود، بلکه دارد به آرامی روی سطح زمین مثل موج آرام آرام می‌خزد.
چشمان اردشیر از دم در همراهیش می‌کند. لبخند ملیحی روی صورت سارا است. موهایش
را پشت سرش جمع کرده‌است و رژ قرمز پر قدرتی روی لبانش است.

آرام آرام و ریز ریز چشمانش می‌خندند. مثل همان خنده‌هایی که در تهران دل اردشیر را
برده بودند. مثل همان خنده‌هایی که سال‌ها بود اردشیر از دیدنش محروم بود.

سارا کم‌کم به میز نزدیک می‌شود و اردشیر از پشت میز بر می‌خیزد. دست سارا را می‌گیرد
و با هم روی صندلی می‌نشینند.

اردشیر: به به. سرکار خانم. پارسال دوست، امسال آشنا.

سارا: اردشیر. چی میگی؟ ما که دیروز با هم حرف می‌زدیم.

اردشیر: راستش رو بخوای، کمی گیج شدم. یعنی میدونم میخوام چی بگم ها. ولی نمیدونم از کجا شروع کنم.

سارا: از دانشکده و تهران شروع کن.

اردشیر با تعجب: از دانشکده؟ از تهران؟

سارا: بابا چیه. چرا ترسیدی؟ فکر میکنی نمیدونم چی حس میکنی؟

اردشیر با تعجب بیشتر: چرا. فکرشو می‌کردم. ولی نه این قدر دقیق.

سارا: خب پس بزار اول من بگم. از همون روزای اول دانشکده ازت خوشم می‌اومد. یه جور خاصی بودی. مهربون و دوست داشتنی. هر چند دلت نمی‌خواست جنبه‌های خوبتو به همه نشون بدی. ولی من از همون روزای اول رفتارتو زیر نظر داشتم. تو با همه پسرهایی که سر راه من قرار گرفتن فرق داشتی.

یه جور خاصی بودی. اون جوری که من عاشقت بشم. نه هیچ چی نگو. فقط گوش کن. اردشیر با چشمان گرد شده از تعجب سارا را نگاه می‌کند.

سارا: وقتی اومدم اینجا هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم که دوباره بتونم ببینمت. تا این که اون روز تصادفی خوردیم به هم. ولی من میگم هیچ چیزی تو این دنیا تصادفی نیست. همیشه یه چیزی پشت همه چیز هست.

حالا هم اردشیر کیهان منش. من سارا مستوفی، امروز در جلوی این کلیسای بزرگ دوسلدورف، ازت میخوام با من ازدواج کنی.

اردشیر: ها؟

سارا: این یعنی نه؟

اردشیر: نه. نه. نه که نه. یعنی شوکه شدم. راستش نمیدونم چی بگم.

سارا: هر چی تو دلته. میخوام از این به بعد با من زندگی کنی.

اردشیر: راستش آخه.

سارا: آخه چی؟

اردشیر: یه لحظه وایستا. امروز منم اومده بودم که ازت خواستگاری کنم.

اردشیر دست در جیب کتش می‌اندازد و جعبه حلقه را بیرون می‌آورد. جلوی سارا زانو می‌زند.

اردشیر: سارا. خیلی وقته که داشتم دنبالت می‌گشتم. نمیدونم چطور شد که اینجا، بعد سال‌ها توی دوسلدورف پیدات کردم. هر چی شده خیلی خوب شد که پیدات کردم. سارا با من ازدواج میکنی؟

سارا: البته که ازدواج میکنم.

اردشیر: منم با تو ازدواج میکنم.

۱۶ مرداد ۱۳۸۱

سارا

سارا: الو مامان. سلام عزیزم. خوبی؟ فدای تو. مامان میگم اردشیر یادته؟ آره دیگه همون کیهان منش. همونی که بهت گفتم چند هفته پیش تو دوسلدورف دیدمش. آره آره. همون اردشیر. نه. چیزی نشده عزیزم. گوش کن. دیروز ازم خواستگاری کرد. آره عزیزم. جانم. خدا نکنه مادر من.

ها؟ آره قربونت برم. جوابم؟ خب معلومه دیگه مامان. جوابم مثبت بود بهش. آره آره برای نامزدی و عروسی میایم تهران. نه نگران نباش. طوری نیست. باشه عزیزم. با اولین پرواز میام تهران. قربونت. به بابا هم سلام برسون. آره آره

سارا ذوق زده میرود چمدانش را جمع کند. ثانیه‌های آخر اما دوست دارد دوباره خانه نیچه را از نزدیک ببیند.

روی دیوار خانه‌اش که دست می‌کشید، زیر لب زمزمه کرد:

Was ist gut? - Alles, was die Machtgefühle, den Willen zur Macht, die Macht selbst im Menschen erhöht.

Was ist schlecht? - All das geht von Schwäche aus.

Was ist glücklichkeit? - Das Gefühl, dass die Kraft zunimmt - dass ein Widerstand überwunden wird.

سوم اردیبهشت ۱۳۹۹

اردشیر

ساعت ۱۰:۳۰ صبح

ووهان - آزمایشگاه مرکزی پژوهشکده میکروبی. آزمایشگاه اردشیر.

نائومی روی زمین افتاده است. بی‌هوش. اردشیر از راه می‌رسد. دم در خشکش می‌زند. نائومی را صدا می‌زند. نائومی جوابی نمی‌دهد. اردشیر به اورژانس زنگ می‌زند. کنار دست نائومی روی زمین لامل اردشیر افتاده است. همانی که داشت تأثیر ویروس روی خون خودش را می‌سنجید. اردشیر خم می‌شود که لامل را بردارد. اما درون سرش گویی چیزی منفجر می‌شود.

اردشیر هم روی کف زمین می‌افتد.

مأموران اورژانس از راه می‌رسند. لباس ضد میکروب نشان است. هر دو را معاینه می‌کنند. یکی از آن‌ها به مرکز بی‌سیم می‌زند: الو مرکز. دو مورد مرگ داریم اینجا. نه. احتمالاً میکروبی باشه. اتاق قرنطینه رو حاضر کنید. اجساد رو انتقال می‌دیم.

میروند تا برانکاردها را بیاورند. نه اردشیر و نه نائومی حرکت نمی‌کنند. هر دو را به بیمارستان و اتاق قرنطینه منتقل می‌کنند.

ساعت ۱۹:۰۰ عصر

اتاق قرنطینه

اردشیر بی حرکت روی میز خوابیده است. دو نفر وارد می شوند. میخواهند از بدن اردشیر نمونه گیری کنند. چیزی در دفترشان می نویسند و با هم صحبت می کنند.

اردشیر هیچ علامت حیاتی از خودش نشان نداده است. مردمکها باز و ثابت هستند و تنفس و ضربانی وجود ندارد. قرار است برای تحقیقات بیشتر جسد را کالبد شکافی کنند.

جراح اولی: این بابا رو می شناسی؟

جراح دومی: نه. چطور مگه؟

جراح اولی: بابا این همون دکتر ایرانیه دیگه. همونی که صدای کشفش کل دنیا رو برداشته. یه ویروس جدید کشف کرده بود: ناقوس مرگ.

جراح دومی: آهان. یادم اومد. نه بابا! همونی که میگفتن شانس گرفتن جایزه نوبل رو داره؟

جراح اولی: آره همونه. حیف شد که مرده. داشت خیلی خوب پیش میرفت.

جراح دومی: آره دیگه همینطوره. اون اسکالپل رو میدی به من؟ میخوام با شکافتن قفسه سینه شروع کنم.

جراح اولی: باشه. بیا

در همین حین اردشیر نفس بلندی می کشد و روی تخت می نشیند. هر دو جراح متعجب و بهت زده به او نگاه می کنند.

فصل دوم

۴ تیر ۱۴۹۱

دفترچه خاطرات اردشیر

به محض این که از خواب پریدم، توی سرم چیزی سنگینی می‌کرد. حس عجیبی داشتم. باید بر می‌گشتم آزمایشگاهم. باید میفهمیدم نائومی چرا روی زمین افتاده بود. باید نمونه خون زیر لامل رو کامل می‌دیدم.

غیر از دو جراحی که وقتی بیدار شدم از ترس از هوش رفتند کس دیگه‌ای نبود که بدونه چه بلایی سر من اومده بود.

دو روز بعد، هر دو نفر اون جراحا خیلی عجیب و ناگهانی مردند. از حمله یه ویروس ناشناخته.

از حمله ویروسی که احتمالا از من یا نائومی گرفته بودند.

باید برمینگشتم آزمایشگاه. باید میرفتم ببینم چی شده زیر اون لامل.

برگشتم. ساعت ۱:۰۰ شب بود که رسیدم.

یه راست رفتم تو آزمایشگاه و سر میکروسکوپ. اثری از حمله ویروس به بافت من نبود. تازه خون روی لامل خیلی شاداب و زنده هم بود.

یعنی چی؟ ویروس کجا رفته بود؟

توی سرم هم چنان یه حس عجیب داشتم. ذهنم داشت با چیزایی گره می‌خورد که درکشون نمی‌کردم. همه چیزایی که دوره دانشجویی حفظ کرده بودم و فکر میکردم یادم رفته، به ترتیب داشتن میومدن جلوی چشمم. ترکیب داروهای درس فارماکولوژی و اسم تک‌تک تیره‌های جانوری درس میکروبیولوژی.

ذهنم انگار داشت همه اطلاعات قبلی‌شو به هم ربط می‌داد و دقیق‌تر می‌شد. اتفاقی که افتاده بود این بود که انگار تو اون چند ساعتی که مرده بودم، خواب بودم یا هر چیز دیگه‌ای، ذهنم فعال بوده، همه اطلاعات در هم بر همشو مرتب و یه کاسه کرده.

نمیدونستم چمه. ولی میدونستم باید برم پیش سارا. سارا تنها امید من برای توضیح دادن این مسائل بود.

ساعت ۳:۰۰

سوم اردیبهشت ۱۳۹۹

اردشیر سراسیمه از در وارد می‌شود. سارا پشت کامپیوترش نشسته است. آشفته و سر درگم است. سرش را میان دستانش گرفته است و به صفحه مانیتور خیره مانده است.

اردشیر را که می‌بیند، چند بار محکم پلک می‌زند تا مطمئن شود خواب نمی‌بیند. بدو بدو می‌آید و خود را در آغوش اردشیر می‌اندازد. سرش را روی شانه اردشیر می‌گذارد و گریه می‌کند.

سارا: اردشیر... کجا بودی؟ میدونی دلم هزار تا راه می‌ره؟ فکر کردم مردی. چرا بهم خبر ندادی؟

اردشیر: ببخشید عزیزم. خودم هم نمی‌دونم چه خبره. چند ساعتیه گم شده بودم. از صبح که رفتم آزمایشگاه تا همین الان اصلا نمیدونستم چی شده. بشین عزیزم. بشین باهات حرف دارم.

سارا: بی‌معرفت، حالا که قراره بابا بشی این بازی رو در میاری؟ نمیگی من بدون تو چی کار کنم؟ اصلا به من توجه می‌کنی؟

اردشیر: سارا. گفتم که بهت. من خودمم گم شده بودم.

سارا: خب بگو ببینم چت بوده

اردشیر: نمی‌دونم چم شده. اما یه چیزی مشخصه. «ناقوس مرگ» تو خون من اثر نکرده. رفتم لامل رو دیدم. اما وقتی رفتم آزمایشگاه نائومی افتاده بود روی زمین. خودم هم سرم گیج رفت و افتادم. چند ساعت بعد تو قرنطینه بیمارستان به هوش اومدم. اما یه اتفاق دیگه هم افتاده. ذهنم خیلی شفاف و دقیق شده. همه خاطراتی که فکر میکردم

یادم نیست توی ذهنمه. دنیا رو شفافتر و بهتر می‌بینم. انگار همه چیز تو ذهنم طبقه‌بندی شدن.

هر سؤال سختی که فکر میکنی نمیدونم رو ازم بپرس.

سارا: باشه دیوونه. بگو ببینم سال اول دانشکده، تو درس ریاضی ۲ من چند گرفتم؟
اردشیر: تو اون زمان ۱۸ گرفتی. موقع امتحان نشسته بودی پیش شیوا. مانتوی طوسی با شال مشکی پوشیده بودی، عینک آفتابی Dolce & Gabbana داشتی، یه جفت کفش راحتی سیاه رنگ پات بود و نشسته بودی پشت سر شیوا. دو بار وسط امتحان رفتی آب خوردی و ورقه رو با دست چپت تحویل استاد دادی.

سارا با چشمانی متعجب: واقعا؟ اردشیر اینا از کجا یادته؟

اردشیر: گفتم که. همه چیزایی که دیدم همه‌شون با نظم و ترتیب و طبقه‌بندی دارن میان جلوی چشمم.

سارا: خب بزار یه سؤال سخت‌تر بپرسم. بگو ببینم تو شب عروسی‌مون، دختر خاله بزرگم چی پوشیده بود؟

اردشیر: یه دانتل بنفش تنش بود با کفش مارک Gucci، رژ بنفش زده بود و موهاشو شینیون کرده بود.

سارا: ماشالله چشات خوب کار می‌کنن ها! بزار یه سؤال جدی تر بپرسم ببینم چقدر حافظه‌ات خوب کار می‌کنه.

اردشیر: بپرس.

سارا: بگو ببینم من چه شعرهایی زیر لب زمزمه می‌کنم؟

اردشیر: این یکی نیاز به حافظه نداره ها! این یکی علم غیب می‌خواد.

سارا: حالا. شایدم علم غیب پیدا کردی.

اردشیر: یه شعرایی زیر لب میخوندی که اون زمان آلمانیشو خوب نمیفهمیدم. ولی مطمئنم داشتی این رو میخوندی. به خصوص شبی که قرار شد ازدواج کنیم؛ بعد این که به هم پیشنهاد ازدواج دادیم، تو یه چیزی این طوری زیر لب زمزمه کردی:

عشق چیره نمی‌شود
عشق می‌پرورد
عشق توان آن دارد
که در یک لحظه آن کند
که به رنج به سختی می‌تواند در یک عمر فراهم آورد

از این که در کنارم هستی بسیار شادمانم
بودنت یاریم می‌کند که دریابم
جهان تا کجا زیباست

سارا: خیلی بی‌شعوری.
اردشیر: خب چرا؟
سارا: رفتی سراغ دفتر خاطرات من؟ بی‌اجازه؟
اردشیر: نه به جان تو.
سارا: بی‌مزه. رفتی دیگه. وگرنه از کجا می‌دونستی؟
اردشیر: به جان خودم نرفتم. دارم بهت می‌گم تو ذهنم هیچ چیزی انگار فراموش نشده.
سارا: مگه میشه؟ تو حتی اون روزا نمی‌شنیدی من دارم چی میخونم.
اردشیر: مشکل منم همینه دیگه. همه چیز شفاف و دقیق میاد تو ذهنم. بدون این که خودم بخوام.
سارا: دیگه کم‌کم داری ترسناک میشی ها.
اردشیر: خودم هم می‌ترسم کم‌کم از خودم. گوش کن. یه چیز دیگه هم شده. من امشب تو بیمارستان و بخش قرنطینه از خواب پا شدم.
سارا: اینو که گفتی.
اردشیر: آره گفتم. ولی یه چیز دیگه هم هست.
سارا: چیه؟

دفترچه خاطرات اردشیر

الان ده روزه که دارم یه طور دیگه زندگی می‌کنم. بدون این که بفهمم چی شده. ظاهراً ناقوس مرگ توی خون من اثر نکرده. ولی باعث یه چیزی شده. این که بعد هفت ساعت مردن دوباره بتونم زندگی کنم. از نظر علمی البته ممکن نیست این اتفاق بیفته. تازه هنوز همون سردردهای لعنتی رو دارم. برام خیلی عجیبه که ذهنم داره هر لحظه شفاف‌تر و شفاف‌تر میشه.

دیروز اتفاقی داشتم اخبار بورس رو گوش می‌کردم. یهو بدون این که بخوام ذهنم تونست تمام روندهای سهام رو بازسازی کنه و همون روز پیش بینی کردم تو بورس هنگ کنگ چه اتفاقی میفته. جالبه که تا شب همشون اتفاق افتادند. هر چیزی که پیش‌بینی کرده بودم سقوط میکنه، دقیقاً با همون مقدار سقوط کرد.

ترسناکه. خیلی ترسناکه. من اصلاً تخصصی تو اقتصاد و بورس نداشتم. یعنی بازم ندارم. فقط میتونم رابطه‌ها رو خوب بفهمم. نمیدونم چرا. هنوزم نمیدونم ویروس با من چی کار کرده.

نائومی و اون دو تا جراح از حمله ویروس مردن. غیر از اون دو نفر کسی نمیدونست که من مردم. گزارش رو با خودم آوردم. باید یه بررسی دقیق‌تر روی خودم بکنم. چرا اینطوری شدم؟

امروز میرم آزمایشگاه. باید دوباره ویروس رو روی بافت زنده خودم آزمایش کنم. این بار دقیق‌تر آزمایش می‌کنم.

پانزدهم اردیبهشت ۱۳۹۹

آزمایشگاه مرکزی میکروبیولوژی

اردشیر وارد آزمایشگاه می‌شود. پشت میکروسکوپش می‌نشیند و ویروس را از مخزن مخصوص بیرون می‌آورد. یک قطره از مایع حاوی ویروس روی لام می‌چکاند.

اردشیر: خب. اینم از ناقوس مرگ. بیا ببینم اینجا چی داری لیدی. عجب. چقدر زود فعال میشی تو. به محض تماس با محیط خارج مثل بمب شروع میکنی به حرکت.

سوزنی را استریل میکند تا از خودش نمونه خون بگیرد و روی لامل بریزد. سوزن را در دستش فرو می‌کند. دردی حس نمیکند.

اردشیر: عجیبه. الان باید جای سوزن درد می‌گرفت. چی شده یعنی؟ صبر کن ببینم ولی من که دارم دستامو کامل حس میکنم. الان باید دستم درد بگیره خب.

سوزن را بیشتر در دستش فرو می‌کند. باز هم دردی ندارد.

اردشیر: یعنی چی؟ حس دردم کجا رفته؟

چند بار آزمایش میکند و هیچ دردی حس نمی‌کند. سوزن را بیرون می‌آورد. حس عجیبی در سر انگشتانش دارد. به سرعت جای زخم پوشیده می‌شود و اثری از زخم نیست.

سوزن را به هر جایی که میتواند فرو میکند. باز هم درد ندارد و بلافاصله پس از خروج سوزن، زخم بسته می‌شود.

این بار تیغ جراحی را بر می‌دارد. آستین روپوش را بالا می‌زند و روی پوست دستش می‌کشد. تیغ جراحی شکاف بزرگی روی دستش ایجاد میکند. کمی خون از دستش می‌آید. اما دردی حس نمیکند. زخمش به سرعت بسته و ترمیم می‌شود.

اردشیر: حتما دارم خواب می‌بینم. این طوری که نمیشه.

باز هم تیغ را روی دستش می‌کشد. به سرعت زخمش بسته می‌شود. هم چنان که هیچ دردی حس نمی‌کند.

زیر میکروسکوپ را نگاه می‌کند. ویروس انگار با خون او هیچ کاری ندارد.

اردشیر: عجیبه. چرا به خون من حمله نمی‌کنه؟

سراغ فریزر می‌رود و چند نمونه بافت زنده حیوانی با خودش می‌آورد.

اردشیر: خب لیدی من. بزار ببینم دیگه تشنه خون من نیستی یا میتونی در برابر اینا هم مقاومت کنی؟

چند تکه از بافت حیوانی را روی لامل می‌گذارد. به محض ورود بافت حیوانی، ناقوس مرگ به سرعت به بافت حمله و آن را تخریب می‌کند. اردشیر هم چنان متعجب است.

اردشیر: خب بزار دوباره آزمایش کنیم. این بار با خون خفاش پیش میریم. ببینم با این چه میکنی؟

یک قطره از محلول را روی لامل می‌چکاند. ناقوس مرگ باز هم حمله می‌کند.

لامل را عوض میکند و یک قطره از خون خودش را روی آن می‌ریزد. ویروس را روی لامل می‌گذارد.

ویروس هیچ کاری با خون اردشیر ندارد.

اردشیر: یعنی چی؟ چرا فقط به خون من حمله نمیکنی لعنتی؟

میرود سراغ یخچال و چند نمونه خون دیگر بر می‌دارد. هر کدام را که آزمایش می‌کند، ویروس بلافاصله به آن حمله می‌کند. هر خونی به جز خون اردشیر.

اردشیر

نوشته کنار تصویر کمپ آشویتز را به سختی می‌خواند:

در جنگ جهانی دوم، نازی‌ها در حال راه‌اندازی یک پروژه مخفی میکروبی بودند. آن‌ها در حال ساخت نوعی ویروس بودند که بتواند نژادهای خاصی از انسان را هدف‌گیری و آن‌ها را از بین ببرد. این ویروس در کمپ‌های نژادی نازی در آشویتز مورد آزمایش قرار گرفت.

دکتر ارتش نازی، سرهنگ اس‌اس ویلهلم وامبلو در آن زمان مسئول آزمایشگاه مرکزی نازی‌ها بود. وامبلو این ویروس را روی بیش از ۲ هزار نفر از یهودیان آزمایش کرد.

نتایج در هفته اول کاملاً مطابق نظرشان بود. از میان آن ۲ هزار نفر، فقط یک نفر زنده ماند: آنه ماری شرامپفر. دختر تاجر بزرگ لهستانی تئودور شرامپفر.

نازی‌ها اما نمی‌دانستند که در آن زمان، غیر از یهودی‌ها ممکن است ویروس خودشان را هم درگیر کند.

این ویروس در گزارش‌های وامبلو با نام «صاعقه مرگ» شناخته می‌شد. بیست روز بعد از انتشار ویروس در کمپ آشویتز، وامبلو یکی از قربانیان آن شد و با خونریزی شدید در ریه جان سپرد. بقیه اعضای تیم میکروبی اس‌اس، منطقه را با بمب آتش‌زا بمباران کردند تا مطمئن شوند این ویروس جان سالم به در نمی‌برد.

سه ماه پس از آن، روس‌ها برلین را تصرف و به حکومت رایش سوم پایان دادند. نکته مرموز اما این بود که آنه ماری شرامپفر، مثل یک شبح از اردوگاه غیبش زده‌بود. هنوز هم هیچ جایی، نشانی از آنه نیست. تمام بستگان، اقوام، دوستان و اشخاصی که قادر به شناسایی او بودند مرده‌اند. هیچ مدرکی از زنده یا مردن آنه ماری در دست نیست.

اردشیر: عجب. خب لابد تا الان مرده دیگه. اون زمان هم اگر ۲۰ سالش بود، الان باید بالای ۱۰۰ سالش باشه. مگه یه آدم چقدر میتونه زنده بمونه؟ حتما مرده.

اردشیر در موزه قدم می‌زند.

جلوی تابلوی دیگری می‌ایستد و توضیحات را می‌خواند.

دفترچه خاطرات ویلهلم وامبلو، از روزهای آخر زندگی‌اش نشان از سردردهای بسیار شدیدش دارد. درد شدید سرش نخستین علامت ظهور ویروس «صاعقه مرگ» تشخیص داده شد. هر چند هیچ نمونه‌ای از عملکرد و تنوع این ویروس در دست نیست. غیر از مدارکی که وامبلو پیش از مرگش در جایی از برلین مخفی کرده است و ما هیچ اطلاعی از آن نداریم. وامبلو پیش از این که در این مورد بتواند چیزی بنویسد، از دنیا رفته است. وامبلو و آنه شرامپفر، تنها کسانی بودند که از وجود و نحوه عملکرد این ویروس اطلاع داشته‌اند. از سرنوشت هیچ‌کدامشان هیچ چیزی در دست‌مان نیست.

اردشیر از موزه بیرون می‌آید و سراغ کمپ آشویتز می‌رود. محل دفن یهودیانی که در اثر حمله صاعقه مرگ مرده‌اند. سنگ قبری توجهش را جلب می‌کند: ماری شرامپفر و تئودور شرامپفر.

روی سنگ قبر دو جمله نوشته شده‌است. دو جمله از نیچه. برای اردشیر عجیب است که کسی روی سنگ قبرش از «نیچه» نوشته باشد. روی سنگ تئودور این جمله نقش بسته است:

Wer gegen Monster kämpft, sollte dafür sorgen, dass er dabei kein Monster wird. Und wenn Sie lange genug in einen Abgrund blicken, wird der Abgrund in Sie zurückblicken.

اما روی سنگ قبر ماری این جمله نقش بسته است:

Was ist gut? - Alles, was die Machtgefühle, den Willen zur Macht, die Macht selbst im Menschen erhöht.

Was ist schlecht? - All das geht von Schwäche aus.

Was ist glücklichkeit? - Das Gefühl, dass die Kraft zunimmt - dass ein Widerstand überwunden wird.

توضیحات کنار سنگ قبر را می‌خواند: از شخصی که این جملات را روی سنگ قبرها نوشته است، اطلاعی نداریم. برخی از اسناد به نقش آنه ماری شرامپفر اشاره دارند که مستند نیست. ظاهراً تئودور یکی از طرفداران پر و پا قرص نیچه بوده است.

اردشیر در حال خواندن این جملات بود که حس کرد دستی به پشتش خورد. سرش را که برگرداند، کسی را پشت سرش ندید.

چند باری برگشت تا ببیند چه کسی پشت سرش بوده است. اما هیچ کس نبود. با خودش فکر کرد حتما توهم بوده است. بار دیگر خم شد تا روی سنگ قبر را بخواند که این بار چهره‌ای جلوی چشمانش پدیدار شد. از وحشت چند قدم به عقب رفت. چهره یک دختر ۲۰ ساله بود. با لباسی یکدست سفید و چشمانی بی‌روح. نگاهی که تا اعماق روح اردشیر فرو می‌رفت.

ترسید و خودش را عقب کشید. اما آن نگاه با او می‌آمد. اردشیر هیچ چیزی را جلوی چشمش نمی‌دید. فقط یک جفت چشم بی‌روح سیاه رنگ به او خیره بودند. خواست فریاد بزند. نتوانست. زبانش بند آمده بود. روی زمین نشست و سرش را میان پاهایش گرفت. سنگینی دستی را بر شانه‌اش حس کرد و از جا پرید.

نگهبان بود. او را صدا می‌کرد: Sir, sind Sie in Ordnung (حالتون خوبه آقا؟)

بلند شد و ایستاد: Ja, bin ich, Danke (ممنون، خوبم)

نگهبان: wir sind im Begriff zu schließen (می‌خوایم موزه رو ببندیم)

اردشیر: Ok, ich verlasse (باشه. منم دارم میرم)

اردشیر ایستاد و خاک لباس‌هایش را تکاند. نگاهی به پشت سرش کرد و راه افتاد. سرش داشت از درد می‌ترکید. سر راهش به نزدیک‌ترین داروخانه رفت و چند خشاب قرص مسکن خرید.

قرص‌ها را خورد و سعی کرد بخوابد.

دفتريچه خاطرات اردشير

سال‌هایی که آلمان بودم، فقط یک شب سردرد خیلی بدی گرفتم. شبی بود که رفتم آشویتز. بعدها که روی ناقوس مرگ آزمایش می‌کردم، یک شب دیگه هم همون سردرد اومد سراغم. اون شب که چشممو بستم همش چهره آنه ماری میومد جلوی چشمم. همون دو تا چشم سیاه بی‌روح. با همون لباس بلندی که تنش بود. این بار اما موهاش آشفته نبود. لبخند بی‌فروغی روی لبش بود.

منو نگاه می‌کرد و می‌خندید. فقط تو چشم نگاه میکرد و اسمو صدا می‌کرد.

از خواب پریدم. قطرات درشت سرد عرق روی پیشونیم بودند. بعد ۱۸ سال خواب آنه ماری رو میدیدم. منگ منگ بودم. تلو تلو خوران رفتم سر یخچال که آب بخورم.

باید صورتمو می‌شستم. اما جلوی آینه اونی که تو آینه نگاه می‌کرد من نبودم. اردشیری که همیشه می‌شناختم نبود. چشمای آنه ماری بود که به من خیره شده بود. این من نبودم. این آنه ماری بود. تنها بازمانده وپروس «صاعقه مرگ».

حتما از بی‌خوابی و کار زیاد بوده. وگرنه نمیشه که بعد ۱۸ سال آنه ماری رو تو آینه ببینم. آره حتما از بی‌خوابیه. بخوابم بهتر می‌شم.

دوباره برگشتم سراغ یخچال و قرص مسکن‌ها رو در آوردم. یه چند تایی خوردم تا بتونم بخوابم.

فردا باید برگردم دانشگاه و برم پیش استادم.

شانزده اردیبهشت ۱۳۹۹

دفتر رئیس انستیتو

اردشیر وارد اتاق کار استادش می‌شود.

استاد پشت میز نشسته است و مشغول خواندن روزنامه است.

اردشیر: سلام استاد.

استاد: سلام اردشیر. بیا بشین. خبر داری چی شده؟

اردشیر: کم و بیش استاد.

استاد: ویروس ناقوس مرگ داره همه قاره‌های دنیا رو پر میکنه. اون قدر سریع داره خودشو تکثیر میکنه که همیشه جلوشو گرفت. میدونی اردشیر؟ از یه طرف من برای این ویروس احترام زیادی قائلم. دقیقاً کاری رو میکنه که واسش برنامه‌ریزی شده: ورود به بدن میزبان، تکثیر خودش تا حد ممکن و بعدش رفتن سراغ میزبان بعدی. متمرکز و هدفمند. کاش ما هم می‌تونستیم اندازه این ویروس روی کارمون متمرکز باشیم.

اردشیر: جالبه استاد. بهتون بگم که یه چیز دیگه کشف کردم.

استاد: چی کشف کردی اردشیر؟

اردشیر: تو آزمایشگاه هر نوع بافت و نمونه خونی که روش آزمایش کردم، ویروس سریعاً بهش حمله کرد. فقط به بافت و خون من حمله نکرده.

استاد: عجیبه.

اردشیر: خیلی هم عجیبه. البته این همش نیست.

استاد: خب؟

اردشیر: استاد نمیدونم چی شده ولی بهتره با هم بریم آزمایشگاه تا نشونتون بدم.

استاد: چی رو نشونم بدی اردشیر؟
اردشیر: باید بریم آزمایشگاه. اینجا همیشه.
استاد: باشه بریم.

آزمایشگاه مرکزی میکروبی

اردشیر: استاد یه لحظه اینجا رو ببینید. من الان با اسکالپل روی بازوی خودم شکاف ایجاد می‌کنم.

استاد: دیوونه شدی؟ از خونریزی می‌میری که اردشیر.

اردشیر: نه استاد. عجیب هم همینه دیگه.

استاد: نه اردشیر. من اجازه نمی‌دم.

اردشیر: استاد لطفا به من اعتماد کنید.

استاد: نه اردشیر. خیلی خطرناکه.

اردشیر در حال صحبت با استاد ناگهان تیغ جراحی را روی دستش می‌کشد.

استاد: اردشیر!

اردشیر: استاد لطفا چند لحظه صبر کنید.

بلافاصله زخم اردشیر ترمیم می‌شود.

استاد: یعنی چی؟ این چه بازیه درآوردی اردشیر؟

اردشیر: استاد بازی نیست دیگه. اون مورد عجیب همین بود.

استاد: من که نفهمیدم.

اردشیر: استاد ببینید چند تا اتفاق واسه من افتاده. نمیدونم شاید به ویروس آلوده شدم. اما ویروس با من کاری نداشته مثل این‌که. به بافت و خون من بی‌اعتناست. حافظه و

قدرت ذهنم خیلی بالاتر رفته و شفاف‌تر شده و زخمام به همین سرعت که مشاهده کردید دارن ترمیم میشن. خودم هم نمیدونم چرا. فقط بعضی وقت‌ها سردردهای خیلی شدیدی می‌گیرم.

درد تو تمام سرم می‌چرخه و هیچ مسکنی هم خوبش نمی‌کنه. حدس می‌زنم به خاطر پر کار تر شدن مغزم باشه، ولی هیچ اطمینانی ندارم. خلاصه خیلی عجیبه.

استاد: باشه اردشیر. یه چند روزی صبر کن تا ببینم چی میشه. منم دارم سردرد می‌گیرم الان. بهتره برگردم خونه.

اردشیر: بله استاد. روزتون خوش. فردا می‌بینمتون؟

استاد: نه فردا میرم مرخصی. تا هفته آینده بر نمی‌گردم. در ضمن باید این چیزایی که گفتی رو هضم کنم.

اردشیر: باشه استاد. خوش بگذره.

استاد: ممنون.

خانه اردشیر

اردشیر: سارا، عزیزم من خونه‌ام.

سارا: سلام. خوش اومدی

اردشیر: خب. چه خبرا مادر نمونه؟

سارا: امروز رفتم سونوگرافی. مژدگونی رو بده تا بگم.

اردشیر: مژدگونی هم میدم همسر جان. فقط بگو چی شده. بچه سالمه دیگه؟

سارا: آره. اون که آره. سالمن.

اردشیر: سالمن؟

سارا با خنده: گفتم که. مزدگونی ما چی شد حالا آقای پدر؟

اردشیر: چشم. چشم.

سارا: خب. بشین. اینطوری همیشه.

اردشیر: باشه. میرم میشینم.

سارا: من الان بر می‌گردم.

داخل اتاق می‌شود و با برگه‌ای در دست، پیش اردشیر می‌آید.

سارا: بیا خودت ببین.

اردشیر برگه را از دست سارا می‌گیرد. نگاه سریعی به آن می‌اندازد.

اردشیر: سارا! دو تا کوچولو تو راه داریم!

سارا: بله آقای پدر. قراره پدر دوگانه سوز بشی. حالا بگو ببینم واسه مادر این دو تا بچه

چی کارا می‌کنی؟

اردشیر: جونمو میدم براش. هر چی که بخواد.

سارا: جونتو نمی‌خوام عزیزم. باید کنارم باشی. یه خبر خوب دیگه هم دارم.

اردشیر: امروز پر از سورپرایز شدی‌ها خانومم.

سارا: بله دیگه. یادت نیست؟ «عشق مملو از شگفتی‌هاست»

اردشیر: یادمه. اینو روزی که قرار شد ازدواج کنیم، و من داشتم از خواستگاریت از تعجب

می‌مردم، توی گوشم گفتم.

سارا: خب خب. مزدگونی اولی که محفوظه. این یکی رو چه کنیم؟

اردشیر: واست شام درست می‌کنم. از همون غذاهایی که خیلی دوست داری.

سارا: آخ جون. پس بریم. خب. خوب گوش کن. امروز استادم زنگ زد بهم.

اردشیر: خب. خب.

سارا: بهم گفت که موضوع ترم تو کمیته تخصصی دانشکده تصویب شده و باید برم برای دفاع از پروپوزال تز.

اردشیر: به به. مبارکه خانوم دکتر.

سارا: قربان شما. البته اگه کمک‌های تو نبود، به این زودی‌ها نمی‌شد.

اردشیر: نه عزیزم. من فقط یه کمی، خیلی کوتاه ویرایشش کردم. نوشته و متن و استدلالات خیلی خوب بودن. تو همیشه خوب و عالی و شاگرد اول بودی. اصلا همین عالی بودن بود که منو اسیر خودش کرد. من چه خوشبختم که تو رو دارم.

سارا: منم همین‌طور. شام چی درست کنم؟

اردشیر: نه دیگه. قرار شد من شام درست کنم.

سارا: امشب؟

اردشیر: بله امشب. هر چه زودتر باید با هم بودن و خوش بودنمون رو جشن بگیریم. شاید فردا هیچ کدوممون نباشیم.

سارا: دور از جونت.

اردشیر: دور از جون شما ملکه من. برم فروشگاه سر کوچه و برگردم. تو هم تا اون موقع استراحت کن.

سارا: استراحت که باید بشینم سر تز. پس فردا دفاع پروپوزالمه. سالن ۱۲ ساعت ۱۷.

اردشیر: باشه. یادم می‌مونه.

سارا: بله میدونم. تو الان خدای حافظه و نظم و ترتیب و این چیزایی.

اردشیر: چیزی نمی‌خوای بگیرم؟

سارا: نه. فقط شیر بگیر.

اردشیر: چشم. فعلا.

اردشیر از خانه خارج می‌شود تا به فروشگاه برسد.

اردشیر در مسیر فروشگاه

از خانه تا فروشگاه راهی نیست. اردشیر تصمیم می‌گیرد این مسیر را پیاده برود. در مسیر دو جا ایست بازرسی ویژه ویروس گذاشته‌اند. همه رهگذران کنترل می‌شوند. شخصی با لباس سفید جلوی اردشیر می‌ایستد و دماسنج را به سر او نزدیک می‌کند.

دمای بدن اردشیر طبیعی است. همه چیز طبیعی است.

با لبخند از آن میان می‌گذرد و به سمت فروشگاه می‌رود. هنوز با فروشگاه چند متری فاصله دارد که گوشی‌اش زنگ می‌خورد.

اردشیر: الو؟ بله؟ بفرمایید. بله خودمم. کیهان منش. خواهش می‌کنم. برای شما سخته تلفظ اسم من. خب بفرمایید. در خدمتم؟ بله؟ مطمئنید؟ نه!

صدای آن ور خط چیزهایی می‌گوید و قطع می‌کند.

اردشیر چند دقیقه‌ای مات و مبهوت می‌ایستد. یعنی چی؟ چرا آخه؟ وارد فروشگاه نمی‌شود و به سرعت به خانه بر می‌گردد.

خانه اردشیر

سارا: چقدر زود برگشتی شوالیه من.

اردشیر: سارا جان. عزیزم. من باید برم. امشب همیشه شام بپزم برات.

سارا: وا. خودت قول دادی که.

اردشیر: می‌دونم عزیزم. واقعا معذرت می‌خوام. یه مورد اضطراری پیش اومده.

سارا: چی شده؟ نمی‌خوای به من بگی؟

اردشیر: بزار مطمئن بشم، بهت می‌گم.

سارا: حداقل بگو کجا میری.

اردشیر: عزیزم. کمی صبر داشته باش. بهت زنگ میزنم.

سراسیمه سمت پارکینگ می‌رود.

کمی بعد صدای چرخ‌های ماشین اردشیر بلند می‌شود.

اتاق قرنطینه بیمارستان ووهان

۱:۰۰ بامداد

پزشک کشیک: بله جناب دکتر. مریض رو دیشب با وضعیت حاد تنفسی پذیرش کردیم و الان دیگه در قید حیات نیستند. نتایج پاتولوژی و تست‌های آزمایشگاهی ما نشون از این دارن که ایشون از حمله یه نوع ویروس ناشناخته مردن. سرعت عمل این ویروس برای ما واقعا شگفت‌انگیز بوده.

اردشیر: بله. لطفا بهم نگید که این ویروس از خانواده کرونوییده‌آ بوده.

پزشک کشیک: شما از کجا می‌دونید؟

اردشیر: جدیدترین شماره نشریه میکروبیولوژی رو مطالعه نکردید؟

پزشک کشیک: نه هنوز نرسیدم. اما این جواب سؤال من نبود.

اردشیر: اجازه بدید براتون توضیح بدم. این ویروسی که شما ازش حرف می‌زنید، رو من کشف کردم. چیزی حدود چهار ماه پیش و اسمش رو هم گذاشتم «ناقوس مرگ». یه ویروس از خانواده کرونوییده‌آ که قدرت کشندگی‌اش صد برابر تمام ویروس‌های این خانواده است. خیلی سریع انتقال پیدا می‌کنه و عمرش خارج از بافت زنده خیلی طولانیه.

پزشک کشیک: عجب. آها شما اون دکتر کیهان منش معروف هستید. باعث افتخاره جناب دکتر آشنایی با شما.

اردشیر: خواهش می‌کنم. بزرگوارید. خلاصه براتون بگم که این ویروس خیلی سریع داره تمام دنیا رو می‌گیره.

پزشک کشیک: بله امروز ما یه برنامه ویژه آموزشی داشتیم در مورد این ویروس. قوانین قرنطینه سخت‌گیرانه‌ای قراره تو ووهان اعمال بشن. تقریباً از فردا ورود و خروج به شهر ممنوع می‌شه و برنامه ضدعفونی کردن کل شهر تو دستور کار قرار گرفته. کار ما هم سه شیفته شده تو بیمارستان.

اردشیر: هنوز برای من خیلی عجیبه.

پزشک کشیک: چی عجیبه جناب دکتر؟

اردشیر: من همین امروز صبح با استاد تو آزمایشگاه میکروبی بودیم. همه موارد ایمنی رو هم رعایت کردیم. قبل و بعد آزمایشگاه رفتیم زیر دستگاه ضدعفونی کننده. با دستکش و ماسک و همه‌چیز داشتیم کار می‌کردیم. چطوره که استاد این ویروس رو گرفته و من نگرفتم؟

پزشک کشیک: شما تست غربالگری دادی؟

اردشیر: نه.

پزشک کشیک: باشه. من الان ترتیبشو میدم.

اردشیر: ممنونم.

پزشک کشیک: لطفا بنشینید. یه چند دقیقه‌ای معطلی داره.

اردشیر: باشه.

پزشک کشیک چیزی در کارتابلش می‌نویسد و به سمت ایستگاه پرستاری می‌رود.

چند دقیقه بعد پرستار با کیت تست می‌آید.

پرستار: شما قراره تست بدین؟

اردشیر: بله.

پرستار: لطفا بفرمایید که اخیرا احساس سردرد، سرگیجه داشتید؟

اردشیر: بله. خیلی هم شدید. دو سه ماهی میشه که گاهی یه سردرد خیلی شدید، مثل یه موج میاد و رد میشه.

پرستار: اخیرا احساس تنگی نفس داشتید؟

اردشیر: نه

پرستار: احساس درد در قفسه سینه؟

اردشیر: نه

پرستار: سرفه خشک چی؟

اردشیر: نه.

پرستار: لطفا بفرمایید که به بیماری‌های زمینه‌ای مبتلا هستید؟

اردشیر: نه.

پرستار: تو یک سال اخیر، عمل جراحی داشتید؟

اردشیر: نداشتم.

پرستار: بسیار خوب. من یه نمونه خون ازتون می‌گیرم. نتیجه تست شما تا چند ساعت آینده بهتون اعلام میشه.

اردشیر: ممنونم.

پرستار در حال تلاش برای گرفتن نمونه خون: عجیبه. چرا رگاتون پیدا نیست؟

اردشیر: چرا. سر جاشونن که.

پرستار: نه هر چی سوزن میزنم به چیزی نمیرسم.

اردشیر: رگ من سرجاشه خانوم پرستار.

پرستار: آقای دکتر. یه لحظه نگاه کنید شما. ایناهاش.

سوزن را در بازوی اردشیر فرو می‌کند. بلافاصله جای سوزن بسته می‌شود. پرستار: مشاهده فرمودید؟ شما رگاتون خیلی پایین‌ترن. نیاز به سوزن‌های بزرگ‌تر داریم. میرم بیارم.

اردشیر فکری می‌کند و به سرعت بیمارستان را ترک می‌کند.

خانه اردشیر

ساعت ۴:۰۰

اردشیر وارد خانه می‌شود. نگاهی به اطراف می‌اندازد. سارا خوابیده است. کیفش را بر می‌دارد و دوباره به سمت ماشینش می‌رود.

بی‌هدف در خیابان‌های ووهان مشغول رانندگی است. هیچ‌کسی در خیابان نیست. نیم‌ساعتی است که در حال رانندگی است.

صدایی از پشت سرش می‌آید. آئینه را که نگاه می‌کند، یک جفت چشم به او خیره شده‌اند. با شدت ترمز می‌کند و سرش را برمی‌گرداند.

کسی روی صندلی عقب نیست. دوباره آئینه را نگاه می‌کند، چشم‌ها به اردشیر خیره شده‌اند. سردردش شروع می‌شود.

ماشین را کناری پارک می‌کند و پیاده می‌شود. نفسش دارد سنگین‌تر می‌شود. سنگین و سنگین‌تر. داخل ماشین باز می‌گردد و کمی صندلی را می‌خواباند. احساس می‌کند همه داستان مربوط به بی‌خوابی و استرس باشد. چشمانش را می‌بندد.

اما هنوز سردردش شدید است. مثل پتکی که روی پیشانی‌اش بکوبند، سرش درد می‌کند. به زحمت نفس عمیقی می‌کشد و تلاش می‌کند بخوابد.

اردوگاه آشوتیز

آنه ماری شرامپفر

امروز تازه رسیدیم اینجا. از ده روز پیش که سربازای آلمانی ورشو رو گرفتن، روی در خونمون یه ستاره داوود کشیده بودن.

از سه روز پیش رو در هر خونه‌ای ستاره داوود بود سربازا میریختن تو و همه رو بیرون می‌کردن. بهمون گفتن باید از بقیه جدا بشیم.

از کل چیزایی که داشتم فقط تونستم گردنبنده مادربزرگ هریت رو نجات بدم. گذاشتمش تو جیب پشتی شلوارم که معلوم نباشه. بقیه چیزا رو نداشتن بیاریم. فقط یه دو دست لباس تونستیم ورداریم.

همه خاطرات بچگیم با جوزف و داوید و جین رو باید می‌ذاشتم و می‌اومدم. اصلا نمی‌دونم جوزف و داوید کجان. جین سه ساله که مرده، داوید هم آخرین بار گفت می‌خواد بره لندن. خدا کنه سالم باشه.

جوزف رو ماه پیش برای آخرین بار دیدمش. داشت سرفه می‌کرد. نفسش بند می‌اومد موقع سرفه. دیگه بعدش ندیدمش. تو مسافرای اردوگاه هم نبود. نمیدونم کجاست، زنده است یا مُرده.

ولی راستش فرقی نداره. صبح که داشتیم میومدیم یکی از سربازای آلمانی موها و ریش بافته بابا تئودور رو قیچی کرد. اونم جلوی چشم همه. بعدش خودش با دو تا از دوستاش قهقهه می‌خندیدن. نمیدونم به چی می‌خندیدن. ولی داشتن حسابی لذت می‌بردن.

از بلاهایی که داره سرمون میاد مبه‌وتم. سر شدم انگار. هیچ چی نمی‌فهمم انگاری. کرخت کرخت شدم. با این همه راه که اومدیم هیچ حسی تو پاهام ندارم. انگار اصلا هیچ چیزی رو حس نمی‌کنم. هیچ دردی رو نمی‌فهمم.

سر در فلزی اردوگاه رو می‌بینم فقط. یه تیکه فلز بی‌روح سیاه‌رنگ. از دور شبیه یه دسته کلاغه که نشسته باشه روی سر در یه ساختمون. ولی نیست. کلاغ نیست. یه نوشته است. نمیتونم بخونمش. انگار خوندن بلد نیستم.

روز بیستم اردوگاه آشویتز

اتاقی که توش می‌خوابیم خیلی کوچیکه. خیلی کوچیک‌تر از اون‌ی که فکرشم می‌کردم. صد و دو نفریم تو یه اتاق ۳۰ متری. چهار طبقه تخت بالای سر هم گذاشتن که ارتفاع هر کدوم نیم متر بیشتر نیست. یه لباس راه‌راه بهمون دادن بپوشیم.

یادم نیست آخرین باری که رفتم آرایشگاه کی بود. اصلاً یادم نیست آخرین بار کی جلوی آینه خودمو دیدم.

غذا خیلی کمه و فقط شیکم رو پر می‌کنه. بیشتر وقت‌ها بهمون غذا هم نمیدن. اردوگاه خیلی سرده. نمیدونم قراره چه بلایی سرمون بیاد.

زنا می‌گن فردا قراره یه سریاشونو ببرن معاینه کنن و آزاد بشن برگردن ورشو. من که چشمم آب نمی‌خوره که این کارو بکنن.

امشب قراره بیست نفر از ما رو ببرن درمانگاه. فقط اونایی که اوضاعشون خیلی خیطه رو می‌برن. شاید منم بردن. نمیدونم. خیلی اینجا سرفه می‌کنن.

اینجا همیشه نفس کشید. هوا خیلی سنگینه.

برلین

آزمایشگاه میکروبی ارتش نازی

سرهنگ ویلهلم وامبلو

سرهنگ وامبلو در لباس سفید که درجه سرهنگی روی یقه‌اش دوخته شده است و با بازوبند اس‌اس در حال رفتن به سمت دفتر آزمایشگاه است.

وامبلو: یورگن.

یورگن: بله جناب سرهنگ.

وامبلو: گزارش کامل پروژه تا یک ساعت دیگه روی میز من باشه. من باید فردا شب گزارش رو ببرم به ستاد. پیشوا منتظر نتایج این پروژه است.

یورگن: گزارش رو نوشتم قربان. فقط یه چند جاش ابهام داریم.

وامبلو: دقیقتر حرف بزن.

یورگن: قربان ما هنوز برای اثبات اثر کشندگی این ویروس هیچ آزمایشی نکردیم.

وامبلو: یورگن. یورگن. مثل این که متوجه نشدی. من باید فردا شب پیشوا رو شگفت زده کنم. چیزی بهم بده که بتونم. میدونی که اگه نتونم، تو هم اینجا جایی نداری.

یورگن: بله قربان. متوجه هستم. البته ما از پنج روز پیش این ویروس رو در درمانگاه آشویتز آزمایش کردیم. روی چند نفرشون بلافاصله علایم التهاب دستگاه تنفسی رو دیدیم و تخریب سریع بافت‌هاشون. ولی تعدادشون خیلی کمه.

وامبلو: خوبه. این نتایج قابل اتکان. فقط یه کاری بکن. یه نمونه مقاوم هم واسم گیر بیار. باید بدونیم چقدر میتونیم برای پاکسازی یهودی‌ها از این ویروس استفاده کنیم.

یورگن: بله قربان.

وامبلو: یورگن تو باهوش‌ترین و بااستعدادترین دانشجوی من بودی. الانم نمیخوام از تو یکی ناامید بشم. برو ببینم چی کار میکنی.

یورگن: مطمئن باشید قربان.

وامبلو: من امشب یه سر به آشویتز میزنم. یه چند تایی نمونه‌گیری هم خودم انجام میدم. فردا شب باید با دست پر بریم ستاد.

یورگن: بسیار خب قربان. من هم گزارش رو نهایی میکنم براتون.

وامبلو روبروی یورگن می ایستد. سلام نظامی می دهند و وامبلو با گام‌هایی کوتاه به سمت در خروجی می‌رود. تا جلوی ساختمان آزمایشگاه مرکزی می‌رسد.

شب است و هیچ کسی در ساختمان نیست. جز صدای کشیده شدن پوتین‌های وامبلو روی زمین هیچ صدایی شنیده نمی‌شود.

سوار اتومبیلش می‌شود و به سمت دروازه خروجی شهر حرکت می‌کند.

اردوگاه آشویتز

شب بیستم

آنه ماری

دیروقتی. دلم می‌خواود بخوابم که از بیرون یه صداهایی میاد. نگهبان با چراغ قوه میاد داخل اتاقمون. داد میزنه که همه بیایم پایین از تختامون. به این راحتی نیست. تو ارتفاع کمش گیر میکنم. نگهبان میاد بالای سرم و داد میزنه: مگه با تو نیستم تن‌لش؟ د زود باش بیا پایین انگل یهودی.

یه لگد به کمرم میزنه. نمیتونم تکون بخورم. گیر کردم. دوباره لگد میزنه. هنوزم نمیتونم پیام پایین.

دستشو میندازه و موهامو میگیره و به زور منو میکشونه پایین. مادرم داره گریه میکنه. من اما هیچ حس دردی ندارم انگار. روی زمین کشیده میشم. سربازای دیگه و ایستادن و دارن از کشیده شدن من روی زمین لذت میبرن.

همینطوری منو کشون کشون میبره تا وسط محوطه. ولم میکنه روی برف‌هایی که امروز صبح نشستن. دلم می‌خواود داد بزنم ولی انگار دهنم باز نمی‌شه.

نور چراغ‌های روشن ماشین میفته توی چشمم. نمیبینم کی تو ماشینه. فقط صدای پوتیناش رو می‌شنوم. داره نزدیکم میشه. یه مرد بلند قد و جدیه. از اونایی که اگه ورشو بودم، شاید عاشقش می‌شدم.

خیلی جدی توی چشم نیگاه میکنه و چیزی در گوش نگهبان میگه. نگهبان میاد زیر بغلم رو می‌گیره و میزاردم تو ماشینش. خسته‌ام. خیلی خسته. میخوام بخوابم و وقتی بیدار شدم همه اینا کابوس باشه.

ای کاش که کابوس باشن.

مرده میاد و سوار ماشینش میشه. یه نگاهی به من میندازه و میگه: سرتو پایین بگیر. تا وقتی هم که من نگفتم چشاتو باز نمیکنی. پیستولش رو در میاره و میگیره روی چشمای من. بهت گفتم چشاتو ببند.

چشامو میبندم. حرکت می‌کنیم. نمیدونم داریم کجا میریم. اصلا نمیدونم کجام. ولی خوشحالم که حداقل از اردوگاه زدم بیرون. دنیایی که اون بیرون نمی‌تونم ببینم رو دوست دارم. حسش می‌کنم. حس آزاد شدن دارم.

برلین

آزمایشگاه مرکزی میکروبی ارتش نازی

سرهنگ ویلهلم وامبلو

در حالی که دست آنه را گرفته‌است، او را با احتیاط به سمت اتاقش می‌برد.

وامبلو: یورگن. کجایی یورگن.

یورگن سراسیمه از اتاق مجاور بیرون می‌خزد. غرق خواب است. چشمانش به درستی باز نمی‌شوند.

یورگن: بله جناب سرهنگ. اینجام.

وامبلو: مراقب این یکی باش. امروز تو اردوگاه همه حالشون بد بود جز این یکی.

یورگن: از بیست روز پیش همه اردوگاه رو آلوده کردیم تا ببینیم چطوری میشه.

وامبلو: الان باید اینو به من بگی؟

یورگن: در واقع نمیخواستیم قبل از این که نتیجه‌ای بگیریم به شما گزارش بدیم قربان.
وامبلو: یورگن. من فرمانده این عملیات و رئیس این آزمایشگاهم. اینو که یادت نرفته؟
یورگن: نه قربان. شما فرمانده من هستید.

وامبلو: این کارت خلاف عرف نظامی ارتش نازییه. میدونی که الان باید تنبیهت کنم؟
یورگن: بله قربان. می‌فهمم.

وامبلو: اما تنبیهت نمی‌کنم. به جاش هر چه سریع‌تر این مورد رو بررسی کن و بهم تا نیم
ساعت دیگه گزارش بده.
یورگن: بله قربان.

یورگن آنه را با خود به داخل اتاق معاینه می‌برد. وضعیت عمومی او را چک می‌کند و به
سرعت چیزهایی یادداشت می‌کند.

وامبلو وارد اتاقش می‌شود. سردرد شدیدی حس می‌کند. آن قدر شدید که تعادلش بر
هم بخورد و بر زمین بیفتند. درد در همه‌جای سرش پیش می‌رود. دستش را به دیوار
می‌گیرد و به زحمت پشت میزش می‌رود. گزارش یورگن روی میزش آماده است.
دست در کشوی میزش می‌کند و چند قرص مسکن بر می‌دارد.

لیوان روی میز خالی است. فقط کمی سودا از قبل باقی مانده است. با همان سودا
قرص‌ها را بالا می‌اندازد و سرش را روی دست‌هایش می‌گذارد.

یورگن هم‌چنان مشغول معاینه آنه است. تمام علایم را چک کرده است و اکنون دارد برگه
گزارش را پر می‌کند:

وضعیت بیمار ثابت است. هیچ اثری از عملکرد ویروس در او دیده نمی‌شود. دستگاه
تنفسی سالم است و نشانه‌ای از بیماری ندارد. دمای بدن طبیعی است. بیمار سرفه
نمی‌کند و آبریزش بینی ندارد. بر خلاف تمام موارد پیشین که در گزارش قبلی درج
شده‌است ویروس روی این بیمار اثری نداشته است.

هر چند نمی‌توان بر مبنای صرفا یک مورد، نظریه‌ای را باطل انگاشت، اما به نظر می‌رسد ویروس «صاعقه مرگ» قابلیت آلوده کردن و پاکسازی «یهودیان» را نداشته باشد. نگهبان را صدا می‌زند.

یورگن: نگهبان. اینو ببرش توی سلول‌های محوطه و حبسش کن. اما قبلش خوب بگردش ببین چیزی نداشته باشه.

آنه نگاهی بی‌فروغ به نگهبان می‌اندازد. کرخت و بی‌روح. قبل از این که نگهبان او را بگردد، دست در جیبش می‌کند و گردنبند مادر بزرگ هریت را روی میز می‌گذارد. نگهبان می‌پرسد: فقط همین بود؟

آنه سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. نگهبان آنه را بیرون می‌برد. گردنبند مادر بزرگ ترکیبی از سنگ‌های درخشان و سیاه‌رنگ است. درست مثل چشمان آنه سیاه و بی‌فروغ. درست مثل چشمان سیاه آنه.

یورگن گردنبند را در جیبش می‌گذارد و گزارش در دست به سمت دفتر وامبلو می‌رود. وامبلو در دفترش سرش را روی دستانش گذاشته است. یورگن در می‌زند، اما جوابی نمی‌شنود. باز هم در می‌زند ولی جوابی از وامبلو نمی‌شنود. در را به آرامی باز می‌کند. وامبلو پشت میزش است. چند باری سرفه می‌کند، اما باز هم وامبلو سرش را بالا نمی‌آورد. نگران می‌شود. او را صدا می‌زند:

جناب سرهنگ. جناب سرهنگ. گزارش آماده است.

باز هم وامبلو جوابی نمی‌دهد. یورگن به سمتش می‌رود و تکانش می‌دهد. وامبلو ناگهان از روی صندلی پایین می‌افتد.

یورگن نبضش را می‌گیرد. نبض ندارد. علایم حیاتی‌اش را چک می‌کند. به سرعت بیرون می‌رود تا کمک بخواهد. وامبلو روی زمین افتاده است و نفس نمی‌کشد.

اردشیر

اردشیر نفس بلندی می‌کشد و از خواب می‌پرد. آفتاب ووهان روی پوستش افتاده است. گرما کلافه‌اش کرده‌است. از ماشین پیاده می‌شود و خمیازه می‌کشد.

اردشیر: یعنی این همه مدت این جا خوابیده‌بودم؟ چه خواب عجیبی دیدم.

دوباره به داخل ماشینش بر می‌گردد. دهانش تلخ شده‌است. در داشبورد دنبال چیز شیرینی می‌گردد. چشمش به هدیه‌ای می‌افتد که برای سارا خریده بود.

اردشیر: اوه. این یکی چرا یادم رفته بود؟ اون قدر درگیر این ویروس شدم که زندگی‌م یادم رفته. باشه حالا بزار شب بهش میدم.

تلفن همراهش را بیرون می‌آورد و به سارا زنگ می‌زند.

اردشیر: الو... سلام سارا جان. نه عزیزم خوبم. نگران نباش. بین یه اتفاقاتی داره می‌افته که نمیتونم توضیحشون بدم. نه... نه.... الان باید برگردم آزمایشگاه. باشه. نه نمیخواد. شب میام خونه حرف می‌زنیم. فعلا.

ماشین را روشن می‌کند و راه می‌افتد. از در ورودی انستیتو داخل می‌شود و یکراست به دفتر کارش می‌رود.

تازه رسیده است که تلفن دفتر زنگ می‌خورد.

اردشیر: بله؟ کیهان منش هستم. بفرمایید. بله جناب پرفسور. بسیار خب. شما کی تشریف آوردید ووهان؟ چرا بی‌خبر استاد؟ اجازه بدید من بعد از ظهر میام خدمتون. یکمی الان درگیرم.

تلفن را قطع می‌کند و به فکر فرو می‌رود.

سرش را به سمت لپ‌تاپش می‌چرخاند. چند روزی می‌شود که ایمیل‌هایش را چک نکرده‌است. در میان انبوه ایمیل‌هایش چشمش به عبارت IUMS (انجمن بین‌المللی جوامع میکروبیولوژی) می‌افتد.

ایمیل را باز می‌کند.

"اردشیر عزیز

از شما دعوت می‌شود برای سخنرانی در مورد کشف ویروس «ناقوس مرگ» و بحث و تبادل نظر پیرامون آن، در نود و چهارمین اجلاس سراسری IUMS، در دوسلدورف آلمان حضور به هم رسانید."

با تقدیم احترام

دکتر زیگفرید اونترمن . دبیر علمی اجلاس

اردشیر: خب. این هم اون چیزی که همه عمر منتظرش بودی. سخنرانی تو مهم‌ترین اجلاس علمی میکروبی‌شناسی دنیا. پس بگو استاد چرا این همه راه پاشده از آلمان اومده اینجا.

روزنامه را باز می‌کند. صفحه اول بزرگ تیتر زده‌است: قطعی شدن شیوع ویروس ناقوس مرگ در جهان.

به گزارش خبرگزاری رسمی خلق چین، دیروز دو مورد مرگ مشکوک در اتاق قرنطینه بیمارستان رخ داده‌است. این دو مورد، پزشک کشیک و پرستار کشیک بودند. تست ویروسی نشان می‌دهد هر دوی این افراد بر اثر حمله ویروس در گذشته‌اند. تحقیقات برای کشف منشأ اثر این آلودگی در جریان است....

در همین حال دوباره سردردش شروع می‌شود. چشمانش سیاهی می‌روند. تلو تلو خوران تا دم در می‌رود و سرش را به دیوار تکیه می‌دهد. چشمانش را بسته است.

دستی را پشت گردنش حس می‌کند. بر می‌گردد، اما کسی نیست.

با درد شدید به سمت ماشینش می‌رود. سوار می‌شود و تلفنش را بیرون می‌آورد.
اردشیر: الو.. سلام استاد. ممنونم. نه. استاد واقعا عذر می‌خواه ازتون. امروز نمیتونم پیام خدمتتون. نه. واقعا کاری پیش اومده واسم. باید برم خونه. بله. ممنون. نه شما رو دوسلدورف می‌بینم.

خانه اردشیر

اردشیر: سلام... من اومدم.

سارا: سلام. کجا بودی تا حالا؟

اردشیر: کجا رو دارم باشم؟ آزمایشگاه.

سارا: اخبار رو شنیدی؟ ویروس همه جا پخش شده.

اردشیر: آره شنیدم. خبرای دیگه‌ای هم هست.

سارا: مثلا چی؟

اردشیر: باید برم دوسلدورف.

سارا: وا... الان؟

اردشیر: نه. ده روز دیگه است.

سارا: الان تو اوج اپیدمی ویروس هستیم که.

اردشیر: میدونم. اتفاقا واسه همین باید برم.

سارا: متوجه نشدم راستش.

اردشیر: ببین. انجمن جوامع بین‌المللی میکروبیولوژی دعوت کرده برای سخنرانی.

سارا: خب؟

اردشیر: دوسلدورف جمع میشن امسال. منم باید برم در مورد این ویروس حرف بزنم.

سارا: اوه چه عالی.

اردشیر: فقط یه مسئله‌ای هست.

دست در کیفش می‌کند و جعبه کوچکی را بیرون می‌آورد.

اردشیر: سارا، اون روزی که ازدواج کردیم، همش منتظر این لحظه بودم. راستش رو بخوای، خیلی منتظر این لحظه بودم.

سارا: از چی حرف میزنی اردشیر؟

اردشیر: وقتی ازدواج کردیم، مادرم این گردنبندو بهم داد. بهم گفته بود بدمش به تو. دوست داشت شب عروسیت بهت بده که من تصمیم گرفتم صبر کنم. الان که داره خونواده‌مون بزرگ‌تر میشه، دوست دارم این گردنبند به گردنت باشه.

سارا جعبه را می‌گیرد و باز می‌کند. گردنبندی درخشان با سنگ‌هایی سیاه و مات و تیره. سارا: وای اردشیر. چه قدر قشنگه این.

اردشیر: بله قشنگه. ولی نه به قشنگی تو. نه به قشنگی لحظاتی که با اومدنت، با من بودنت و با بچه‌دار شدن بهم هدیه کردی.

سارا: نمیدونم چی بگم اردشیر. خیلی خوشحالم کردی.

اردشیر: قبلا همه گفتنی‌ها رو گفتی. فقط بندازش گردنت.

سارا: باشه. پس برم لباسامو عوض کنم. تو هم دست و روتو بشور. شامی که دوست داری برات پختم. اصلا میگم بیا یه کاری بکنیم. بیا امشبو جشن بگیریم.

اردشیر: این که عالی‌ه. پس لازم شد منم برم لباس پلوخوریامو بپوشم.

سارا: خب نیم ساعت دیگه میام پایین.

اردشیر: باشه.

فصل سوم

۳۰ دی ۱۳۹۸

تهران

رستم

رستم با خریده‌ها از راه می‌رسد.

رستم: مرضیه. آی مرضیه. کجایی دختر؟

مرضیه: بیا آشپزخونه.

رستم: سلام. خسته نباشی.

مرضیه: شما هم خسته نباشی. ماست هم خریدی؟ لاکتیکی خواسته بودما. اردشیر معمولیشو دوست نداره.

رستم: بله خریدم. طبق لیست شما همه چیز رو خریدم. الان دیگه همه چیز داریم؟ دیگه با من کاری نداری؟

مرضیه: نه. برو

رستم به سمت اتاقش می‌رود. لباس‌های رو را در می‌آورد و آویزان می‌کند. رب دوشامب راحتی‌اش را می‌پوشد و پشت میز کارش می‌نشیند. دفترچه‌ای از داخل گاو صندوقش بیرون می‌آورد.

رستم: این روزا دیگه باید بهش بگم. این همه ازش مخفی کردم. دیگه بسه. این همه ساله که داره مثل خوره روحمو میخوره. دیگه نمیتونم ازش مخفی کنم. به خصوص که خودش هم داره بچه‌دار میشه. باید بالاخره یه روز بدون دیگه.

نه. ولی الان نمیتونم بهش بگم. چند روزی اومده اینجا خوش بگذرونه. نمیخوام خرابش کنم. بهترین کار اینه که واسش بنویسم. آره این بهترین کاره. واسش می‌نویسم.

داخل کشوی میزش نگاهی می‌کند. چند صفحه کاغذ سفید آنجاست. آن‌ها را بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد. بلند می‌شود و با چند قدم کوتاه به سمت در می‌رود. در را می‌بندد و از تو قفل می‌کند.

رستم پشت میزش در حال نوشتن نامه‌ای برای اردشیر می‌شود.

برلین

آلمان نازی

سفارت ایران

رستم از در وارد می‌شود. در کانتر را باز می‌کند و مراجعین را صدا می‌کند.

تعداد درخواست‌های سفر به ایران خیلی زیاد شده‌است. بیشتر درخواست کنندگان زنان لهستانی هستند.

کانترها شلوغ است.

توجه رستم به یک جفت چشم سیاه جلب می‌شود. زنی با لباسی یکدست سفید بلند، با کودکی در آغوش پشت کانتر می‌آید. رنگ به صورت ندارد و فقط نگاه می‌کند.

رستم: بفرمایید خانوم.

زن اما همچنان خشک و بی‌روح به چشمان رستم نگاه می‌کند.

رستم دوباره می‌پرسد: کارتون چیه خانوم. بفرمایید.

زن چیزی نمی‌گوید.

رستم از پشت کانتر بیرون می‌آید و نگهبان را صدا می‌زند.

رستم: نگهبان. یه لیوان آب برای این خانوم بیارید لطفا.

نگهبان با پارچ آب و لیوان از راه می‌رسد. لیوانی آب می‌ریزد و به دست زن می‌دهد. زن آب را می‌گیرد و آرام آرام می‌نوشد. چشمانش کمی باز می‌شود.

رستم: خب خانوم. لطفا بفرمایید بنشینید تا پیام صحبت کنیم.

زن را به سمت اتاق مصاحبه هدایت می‌کند.

رستم پشت کانتر باز می‌گردد و چیزی یادداشت می‌کند. چند کلاسه پرونده و کاغذهایش را برمی‌دارد و به سمت اتاق مصاحبه می‌رود.

رستم: خب خانوم. بفرمایید بنشینید.

زن: ممنونم.

رستم: چه کمکی از من ساخته‌است؟

زن: جون بچه‌ام در خطر آقا. باید از این کشور برم.

رستم: بسیار خب. و مقصدتون ایرانه؟

زن: راستش زیاد فرقی نمی‌کنه. فقط نمی‌خوام تو این مملکت باشم.

رستم: خب ببینید مسافرت به ایران چند تا اصل داره. اولیش اینه که پاسپورت بگیرید؛ بعدش باید هزینه‌هاشو بپردازید و در نهایت با اولین پرواز خودتونو به تهران برسونید. خیلی سخت نیست در واقع.

زن: نمیدونم الان یه کمی گیج شدم.

رستم: چرا؟ مگه چی شده؟

زن: آخه... آخه... نمیدونم چطوری بگم.

رستم: خب بفرمایید. من سعی میکنم امانت‌دار باشم.

زن: ببینید آقا شما چیزی از کمپ آشویتز شنیدین؟

رستم: کم و بیش بله شنیدم.

زن: بین خودمون می‌مونه؟

رستم: بله. به شرافتم قسم بین خودمون می‌مونه.

زن: تو کمپ یه بیماری ویروسی شایع شده. هیچ کسی زنده نمونه توش. من و چند نفر دیگه که زنده موندم رو انتقال دادن به برلین برای آزمایش‌های میکروبی.

رستم: کدوم آزمایشگاه بودین؟

زن: مگه برای یه زن یهودی فرقی هم می‌کنه کجا باشه؟ همه جا تجاوز و تهدید و آزار وجود داره واسمون.

رستم: بسیار خب. متأسفم که اینا رو می‌شنوم. لطفا ادامه بدین.

زن: خب من باید برم ایران.

رستم: عرض کردم که. پاسپورت و هزینه‌هاش هست. هزینه‌هاشم اگر بتونم از محلی جبران کنم، پاسپورت مسئله است.

زن: آقا ببینید، من خیلی وقت ندارم. میدونید چی شده؟ الان اس‌اس دنبال منه. میخوان منو دوباره برگردونن آشویتز. مادر و پدر و همه فامیلم یا تو اتاق گاز کشته شدن یا از حمله ویروس مردن. فقط من موندم و این بچه.

رستم: درک می‌کنم سرکار خانوم. اما گفتم که. قوانین همین‌قدر سخت‌گیرانه ان و من نمیتونم اونا رو نقض کنم.

زن بغض می‌کند. گویی آخرین امیدش هم قرار است از بین برود. آه بلندی می‌کشد و بلند می‌شود.

رستم: کجا تشریف می‌برید؟

زن: میرم. نمیدونم کجا. ولی باید برم دیگه. ظاهراً شأن قانون شما از جون من و این بچه مهم‌تره.

رستم: ببینید این چیزا دست من نیست که نقضشون کنم. حتی اگر خلافش عمل کنم هم شما رو دیپورت می‌کنن و منو اخراج.

زن: بسیار خب. ظاهرا سرنوشت شومی باید در انتظار این بچه باشه. به خصوص با یه مادر یهودی تو قلب آلمان نازی.

زن با گام‌هایی محکم اتاق را ترک می‌کند. رستم آه بلندی می‌کشد و پشت کانتر باز می‌گردد.

در پشتی سفارت.

ساعت ۲۳:۰۰

رستم آخرین نفری است که سفارت‌خانه را ترک می‌کند. ماشین شخصی‌اش را جلوی در پشتی پارک کرده‌است.

در ماشین را که باز می‌کند منظره عجیبی می‌بیند. یک سبد روی صندلی عقب است. سبد را نمی‌شناسد. یعنی یادش نیست که کی و کجا این سبد را آن پشت گذاشته‌است. پتوی روی سبد را کنار می‌زنند.

رستم: وای خدا این بچه رو چرا گذاشتن اینجا؟ یعنی چی؟

به فکر فرو می‌رود. کنار دست نوزاد، یک پاکت گذاشته‌اند. پاکت را باز می‌کند و گردنبند درخشان و سیاهی از آن بیرون می‌افتد. نامه‌ای هم داخل پاکت است:

" آقای عزیز. اسم شما را نمی‌دانم و نمیدانم شما را چه بخوانم. این نوزاد تنها شخصی است که از خانواده پرجمعیت من باقی مانده است. من تحت تعقیب و این نوزاد باعث میشد سرعتم در فرار از دست مأموران اس‌اس کم‌تر بشه. میدونم بی‌رحمانه است و شاید هم احمقانه. ولی مجبورم بزارمش و برم. تنها دارایی‌ام از این دنیا گردنبند مادر بزرگمه که برای شما می‌زارم. بقیه رو سربازای نازی غارت کردن. لطفا مواظب این بچه باشید.

از شما ممنونم

آنه"

رستم هم‌چنان مات و مبهوت است. بر پیشانی‌اش می‌کوبد. سیگاری روشن می‌کند و یک‌های عمیق می‌زند. نوزاد هم‌چنان آرام و آسوده خوابیده است. ماشین را روشن می‌کند و راه می‌افتد.

خانه رستم

رستم از در وارد می‌شود. با نوزادی در بغل.

مرضیه: سلام. رستم!!! این بچه کیه؟ چرا آوردیش اینجا؟

رستم: سلام. توضیح میدم همه چیزو.

مرضیه: بله که باید توضیح بدی. این بچه از کجا اومده؟

رستم: یه کم صبر کن. الان برات می‌گم.

مرضیه: سر تا پا گوشم حضرت آقا.

رستم: فقط بزار این بچه رو بزارم روی کاناپه.

مرضیه: نه همین الان توضیح بده.

رستم: چشم. چشم. ببین قضیه اینه که امروز صبح یه زن لهستانی با این بچه اومد سفارت و میخواست از آلمان بره ایران. منم بهش گفتم بدون پاسپورت نمیشه. گذاشت رفت. شب وقتی میخواستم پیام خونه این بچه رو تو ماشین پیدا کردم. با این نامه.

نامه را به دست مرضیه می‌دهد. بیا خودت بخون.

مرضیه مشغول خواندن نامه می‌شود. چهره‌اش در هم کشیده می‌شود.

مرضیه: خب چرا آوردیش اینجا؟ چرا نبردی تحویل پلیس بدی؟

رستم: راستش دلم نیومد. قیافه‌اش خیلی معصومه.

مرضیه: بده ببینمش.

رستم نوزاد را به آغوش مرضیه می‌دهد.

مرضیه: آخی چه قدر نازه. ولی باید ببریش پیش پلیس.

رستم: عزیزم پلیس نازی خیلی سریع می‌فهمه مادر این بچه یهودیه. جونش در خطر می‌افته اون وقت.

مرضیه: ببین رستم. ما نمیدونیم این بچه کیه و پدر و مادرش کی بودن. باید ببریم تحویلش بدیم. این طوری بهتره.

رستم: مرضیه ببین نمی‌خوام دوباره اون بحثو پیش بکشم. هر دو مون میدونیم چقدر فرسایشیه. ولی مدت‌هاست که دنبال این بودیم که از پرورشگاه یه بچه قبول کنیم. خب خدا خواسته و الان بچه پیدا کردیم. نوزاد هم هست و میتونیم هر جوری دلمون خواست تربیتش کنیم.

مرضیه: رستم. این مسئله خیلی بوداره. این بچه اصلا مدارک شناسایی هم نداره. کسی که نمی‌دونم کیه رو چطوری به فرزندی قبولش کنم؟

رستم: باشه. حالا امشب رو بخوابه. فردا یه کاریش می‌کنیم. نمیتونم که بزارمش تو خیابون.

مرضیه: راستش رو بخوای منم دلم نمیاد. این بچه خیلی ناز و معصومه.

رستم: خب. باشه. امشب رو بخوابیم. فردا صحبت می‌کنیم.

مرضیه: من می‌برمش تو اتاق خودم. شما هم امشب روی کاناپه بخواب تا یاد بگیری دیگه از این کارا نکنی.

رستم: مرضیه!!

مرضیه: مرضیه بی مرضیه. همین که گفتم. شب بخیر

رستم: شب بخیر بانو.

اردشیر

اردشیر منتظر است سخنرانی‌اش شروع شود. دکتر اونترمن پشت تریبون می‌رود.

اونترمن: دوستان من. امروز ما میزبان یکی از مهم‌ترین سخنرانی‌های تاریخ‌مان هستیم. یکی از مهم‌ترین اکتشافات قرن اخیر در حوزه میکروبی‌شناسی به وقوع پیوسته و من مفتخرم از آقای دکتر کیهان منش برای سخنرانی دعوت کنم. ممنونم.

اردشیر در میان تشویق حضار بر می‌خیزد و به سمت تریبون می‌رود. یک لیوان آب برای خودش می‌ریزد و به نقطه نامعلومی از سالن خیره می‌شود.

اردشیر: دوستان من. باعث افتخار من است که بعد از این همه سال، برای شما سخنرانی کنم. خیلی خوشوقتم که این سخنرانی در دوسلدورف محبوب من داره انجام میشه. سال‌هایی که اینجا دانشجوی بودم، بهترین سال‌های زندگی من بودند. اون سال‌ها به دو جنبه مهم زندگی رسیدم: همسر و ویروس. (خنده حضار)

اما ویروسی که امروز می‌خوایم از شما صحبت کنیم، یک نوع جدید از ویروس‌هاییه که خیلی خوب می‌شناسیدشون: خانواده کرونوییده‌آ. مهم‌ترین و قدرتمندترین خانواده ویروسی دنیا که در تمام سال‌هایی که شناختیمشون، از مرس تا سارس و ابولا و آنفلوآنزا «مرگ» رو برای میزبانسون داشتند.

کرونا ویروس Covid-19 که من اسمش رو «ناقوس مرگ» گذاشتم، رفتارهای جالبی از خودش نشون میده. از جمله این که در زمان حضورش در بدن خفاش‌ها هیچ حمله‌ای بهشون نمی‌کنه و به اصطلاح در دوره «صلح با میزبان» به سر می‌بره. اما وقتی از خفاش به آدم منتقل شده، بسیار وحشی شده و وارد فاز «جنگ با میزبان» شده.

من اما این ویروس رو ستایش می‌کنم. خب همه‌تون میدونید که ماها کروناها رو ستایش می‌کنیم (خنده حضار) البته نه به خاطر کشتارشون. به خاطر شکل شکل و زیبایشون بهشون می‌گیم «تاجدار ویروس‌ها» اما به این خاطر هم نیست.

در واقع ستایش من از این ویروس به خاطر تمرکز بسیار بالاش روی کاریه که داره انجام میده. دوره نهفتگی طولانی‌ش باعث میشه میزان انتقال خیلی بالاتر بره و بنابراین برای دوستان سازمان بهداشت جهانی که در این جلسه حضور دارند، رعایت بالاترین سطوح پروتکل‌های مدیریت بحران الزامیه. همین الان هم بسیاری از پروازها لغو شدند و نمیدونید با چه مصیبتی از ووهان تا اینجا خودم رو رسوندم. (خنده حضار)

مدل‌سازی‌های آماری نشون میده این ویروس با این مدل گسترشش، بیشتر از ۷۰ درصد جمعیت جهان رو آلوده میکنه. از این ۷۰ درصد آلوده شده احتمالاً چیزی حدود ۱٪ از حمله ویروس فوت کنند. البته من پیش‌بینی می‌کنم این ویروس تلفات بیشتری هم داشته باشه.

در عین حال زمانی که دانشجو بودم، متوجه شدم در دوران نازی‌ها هم پروژه مشابهی در جریان بوده که ویروسی به نام «صاعقه مرگ» از همین خانواده رو متأسفانه برای کنترل جمعیت و از بین بردن نژادهای خاصی از بشر به کار بردند. البته خوشبختانه نازی‌ها چیزی از ژنتیک نمی‌دونستند. (خنده حضار)

در اون سال‌ها هم نرخ تلفات از هر دو طرف بسیار زیاد گزارش شده. من پرونده‌های پزشکی موجود در مرکز اسناد موزه جنگ رو بررسی کردم. بیشتر سربازان نازی در اثر تنگی نفس از دنیا رفتند. یه کار آماری کوچیک با میزان مرگ و میر اون سربازا انجام دادم و متوجه شدم که حدود ۵۶ درصد موارد مشکوک به ویروس صاعقه مرگ بودن.

نتایج کالبدشکافی این سربازان نشون میده غیر از تنگی‌نفس، دستگاه گوارشی، کبد و سیستم عصبی مرکزی‌شون هم مورد حمله ویروس قرار گرفته. شواهدی که نشون میده مرگشون در اثر چیزی فراتر از تنگی‌نفس بوده.

در دیتابیس دانشگاه دوسلدورف مشخصات کامل صاعقه مرگ توصیف شده: از خانواده کروناییده‌آ، که ژنوم RNA بزرگی دارند، در سطحشون زوائد گلیسوپروتئین فراوانی دارند

که بهشون اجازه می‌ده تقریباً وارد هر ساختار سلولی که می‌خوان بشن. قرار گرفتن ژنوم‌هاشون در این زوایا باعث میشه استراتژی منحصر به فردی در آلوده کردن انواع موجودات داشته باشند. به این شکل که با سرعت بسیار زیادی قادر به تطبیق اون‌ها با انواع سلول‌ها هستند. قدرت تطابق سریع‌شون باعث میشه سرعت گسترش عجیبی از خودشون نشون بدن که حقیقتاً به نظرم اپیدمی وحشتناک‌تری از مابقی ویروس‌های این خانواده نشون خواهند داد.

مجدداً بر لزوم اقدامات امنیتی و پیشگیرانه با بالاترین سطوح پروتکل‌های بهداشتی تأکید دارم. من و همکارانم البته در تلاشیم تا بتونیم درمان این نوع ویروس رو بسازیم. اما همونطوری که میدونید قابلیت تغییرات بسیار سریع این ویروس، عملاً باعث میشه ساختن درمانش و البته واکسنش با مشکلات بسیار زیادی مواجه بشه. از توجه شما ممنونم.

اردشیر در میان تشویق حضار از پشت تریبون پایین می‌آید.

زمان استراحت

پرفسور زیگفرید انترمن و اردشیر

زیگفرید: اردشیر، کشف خیلی جالبی بود. به خصوص این که تونستی رد ویروس رو تا دوران قدیم بزنی. هیچ فکرشم نمی‌کردم ویروس بتونه این همه مدت خودشو زنده نگه داره.

اردشیر: در واقع این ویروس یه نوع جدید از اون خانواده است. صاعقه مرگ ۱۵ Covid بود، این یکی چهار مرتبه بیشتر خودش رو تکامل داده. همون قدری که ما آدما نتونستیم خودمونو این قدر سریع تکامل بدیم و البته مایه شرمساریه که یه موجود تک سلولی ما رو از بالای هرم تکامل بندازه پایین.

زیگفرید با خنده: اردشیر. هنوزم مثل همون دوران دانشجوییت پر از جوک و سورپرایزی.

اردشیر: میدونی زیگفرید خندوندن شما آلمانی‌ها خیلی سخته.

زیگفرید: تو که میدونی اینطوری نیست. من همیشه به جوک‌های تو خندیدم. خب از خودت چه خبر؟ زندگیت رو به راهه؟ سارا خوبه؟

اردشیر: اوه... سارا. البته که خوبه. در واقع دارم پدر می‌شم.

زیگفرید: واو... چه عالی اردشیر. تبریک میگم بهت.

اردشیر: ممنون زیگفرید.

زیگفرید: میدونی بهترین لحظه در پدر شدن چیه؟

اردشیر: یه حدسایی می‌زنم، اما دوست دارم شما بگید.

زیگفرید: اردشیر. بهترین لحظه پدر شدن اون لحظه‌ایه که منتظر پشت در اتاق زایمان ایستادی و منتظر خبری هستی که پرستار واست بیاره. زمان کش میاد و نمی‌گذره. زمان خیلی سخت می‌گذره.

در همین حال گوشی اردشیر زنگ می‌خورد.

اردشیر: عذر می‌خوام.

زیگفرید: نه مشکلی نیست.

سارا پشت خط است. اردشیر جواب می‌دهد.

اردشیر: جانم.

سارا: سلام اردشیر جان.

اردشیر: سلام. خوبی؟

سارا: قربونت. بین کی میتونی پرواز کنی ایران؟

اردشیر: ایران واسه چی؟

سارا: پدرت حالش خوب نیست. خواسته ببینتمون.

اردشیر: واقعا؟ چرا به من چیزی نگفتن پس؟

سارا: تلفنت خاموش بود دیشب. مرضیه چند باری زنگ زده بهت.

اردشیر: باشه. تو کی راه می‌افتی؟

سارا: من امشب بلیت دارم.

اردشیر: خب باشه. من هم تا فردا صبح خودمو می‌رسونم.

سارا: خب پس میبینمت.

اردشیر: مراقب خودت باش.

سارا: تو هم همین‌طور.

اردشیر: تلفن را قطع می‌کند. به سمت زیگفرید می‌رود.

اردشیر: زیگفرید، متأسفانه نمیتونم برای کل مراسم اینجا باشم.

زیگفرید: اتفاقی افتاده اردشیر؟

اردشیر: اتفاق که نه هنوز. باید برگردم ایران.

زیگفرید: خب ما تا دو ساعت آینده قراره جایزه ویژه پژوهش سال رو بهت بدیم. تا اون

زمان وقت داری؟

اردشیر: نه فکر نمی‌کنم. موضوع اضطراریه.

زیگفرید: بسیار خب. من جایزه ویژه رو میدم به یکی از همکارانت.

اردشیر: واقعا لطف می‌کنید پرفسور. من دیگه باید برم.

زیگفرید: همیشه وجودت باعث خوشحالی و افتخار من بوده اردشیر. امیدوارم خبر بدی

نباشه و همه چیز به خوبی و خوشی پیش بره.

اردشیر: ممنونم استاد.

۵ خرداد ۱۳۹۹

تهران

خانه پدری اردشیر

اردشیر در می‌زند و وارد خانه می‌شود. به محض ورود سارا و مرضیه به استقبالش می‌آیند. مرضیه خودش را در آغوش اردشیر می‌اندازد.

مرضیه: پسر. عزیزم. چه خوب شد که اومدی. اگه بدونی بابات چقدر منتظرت بود. آخ اگه بدونی. قلبم داره آتیش می‌گیره پسر.

اردشیر: مادر آرام باش. چیزی نشده که. بابا به سلامتی پا میشه.

اردشیر به سارا نگاه می‌کند. سارا نگاهش را به زمین می‌دوزد. مرضیه هم چنان گریه می‌کند و ضجه می‌زند.

مرضیه: وای اردشیرم. تنها یادگار رستمم. عزیزم بابات رفت. دیگه نیست. دیگه نیست که بخواد پاشه.

اردشیر: مادر چی میگگی؟

به سارا نگاه می‌کند.

اردشیر: سارا مادر چی می‌گه؟ تو که گفتی حالش بده.

سارا: خب حالش خیلی بد بود. قبل از این که تو برسی، یه چند ساعتی میشه که دیگه رفته.

اردشیر آه بلندی می‌کشد.

اردشیر: میخوام ببینمش.

سارا: باشه. برو تو اتاقشه. برو ببینش.

اردشیر: به پزشکی قانونی اطلاع دادی؟

سارا: آره زنگ زدم. آمبولانس الان میرسه.

اردشیر وارد اتاق پدرش می‌شود. رستم روی تخت آرام خوابیده است. اردشیر نگاهی به اطراف اتاقش می‌اندازد. تصاویر پدرش در سفارت ایران، محله کودکی‌هایش در برلین، عکس بچه‌ها و دوستان و فامیل در قاب‌های جداگانه روی میز.

چشمش به تصویر خانه کودکی‌هایشان می‌افتد. تصویری از رستم و مرضیه در جوانی و اردشیر که در بغل رستم است. اما پشت سر رستم، اردشیر یک جفت چشم سیاه رنگ می‌بیند. یک جفت چشم سیاه رنگ آشنا. درون سرش انگار چیزی منفجر می‌شود. سرش گیج می‌رود و می‌نشیند. با دو دست سرش را می‌گیرد و فشار می‌دهد.

اردشیر: سردرد لعنتی. چه مرگته؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟
صدای پا می‌آید. مرضیه است. پشت در اتاق رستم.

مرضیه: اردشیر جان. مادر.

اردشیر: بله مادر جان. بیاید تو.

مرضیه: اردشیر بابات... صدایش را می‌خورد.

اردشیر: چی شده مادر؟ بابا چی؟

مرضیه به سختی نفس می‌کشد. به زور جلوی هق‌هقش را گرفته است.

مرضیه: بابات بهم گفت اون پاکت روی میز مال توئه. ولی ازم قول گرفته تا بعد ختمش نخونیش.

اردشیر: من فکر میکردم سارا خانوم ماریله. نگو بابا هم پوآرو بوده واسه خودش. باشه نمیخونمش. آمبولانس اومده؟

مرضیه: واسه همین اومدم. بیا راهنماییشون کن پسر.

اردشیر: باشه مادر. الان میام.

اردشیر پاکت را بر میدارد و از اتاق خارج می‌شود.

برلین

آزمایشگاه مرکزی میکروبی نازی‌ها

یورگن

یورگن: اون زنه که دیشب بردیش سلول چی شد نگهبان؟

نگهبان: قربان هنوز خوابه.

یورگن: برو بیدارش کن. واسه خوابیدن که نیومده اینجا.

نگهبان: بله قربان.

نگهبان بیرون می‌رود و یورگن در اتاق کارش قدم می‌زند.

یورگن: این میتونه مایه ننگ تحقیقات ما باشه. باید همه شواهد رو از بین ببریم. اگه پیشوا بفهمه که ویروس صاعقه مرگ ما فقط یهودی‌ها رو هدف قرار نمیده فاجعه به بار میاد. اما... نه... لعنتی... وامبلو هم این وسط مرده. باید یه جوری از شر جسدش خلاص بشیم. آره ... همینه. همه شواهد رو از بین می‌بریم (سرفه می‌کند) تا این که کسی (سرفه‌اش شدیدتر می‌شود) ندونه داریم چه خبره. ولی اولش باید از اون گزارش شروع کنم.

کمی آب می‌نوشد و به طرف اتاق وامبلو پیش می‌رود. دور و برش را نگاه می‌کند و در اتاق را باز می‌کند. جسد وامبلو هنوز روی زمین است. گزارش را از روی میز بر می‌دارد. آن را به شومینه نزدیک می‌کند و منتظر می‌شود تمام گزارش بسوزد و از بین برود.

یورگن: نگهبان. نگهبان.

نگهبان: بله قربان.

یورگن: بیا ببینم اینجا.

نگهبان وارد اتاق می‌شود.

یورگن در نور ضعیف اتاق: ببین یه مسئله‌ای پیش اومده. امنیت رایش سوم الان در
دستان من و تو قرار داره. می‌فهمی چی میگم؟

نگهبان: بله قربان. کاملاً می‌فهمم.

یورگن: خب. ما تو این مؤسسه این ویروس رو پرورش دادیم و قرار بود برای از بین بردن
همه یهودی‌ها ازش استفاده کنیم. قرار بود این ویروس فقط یهودی‌ها رو بکشه. بنابراین
هر چیزی که خلاف اینو ثابت می‌کنه باید از بین ببریم.

نگهبان: متوجه هستم قربان.

یورگن: خب حالا که متوجه هستی، کمک کن جسد رو ببریم تو سردخونه. شب که همه
رفتن، میایم و از شرش خلاص می‌شیم.

نگهبان: بله قربان. اول اجازه بدید کاری کنم که حواس بقیه پرت بشه.

یورگن: عالیه. منم مراقبم که کسی نیاد سمت اتاق سرهنگ.

نگهبان بیرون می‌رود و در یکی از آزمایشگاه‌ها کپسول اکسیژن را بالای قفسه می‌گذارد.
آن را با ریسمانی می‌بندد و سر ریسمان را به دست می‌گیرد و بیرون می‌آید. از در پشتی
خارج می‌شود و به حیاط می‌رسد. ریسمان را محکم می‌کشد و کپسول اکسیژن محکم
به کف آزمایشگاه برخورد می‌کند و منفجر می‌شود.

صدای آژیر در تمام ساختمان می‌پیچد. همه به سمت آزمایشگاه می‌روند. راهرو و
سردخانه کاملاً خالی می‌شود. نگهبان به سرعت باز می‌گردد و به یورگن می‌پیوندد.

نگهبان: قربان. الان چند دقیقه همه سرشون گرمه. بهتره عجله کنیم.

یورگن و نگهبان وارد اتاق وامبلو می‌شوند. جسد را بلند می‌کنند و به سرعت به سمت
زیرزمین می‌روند. جسد را درون یکی از کشوهای مخصوص می‌گذارند. در را قفل می‌کنند
و خارج می‌شوند.

یورگن به اتاق خودش باز می‌گردد.

یورگن: نگهبان. نگهبان. ظاهراً کسی نیست. هانس!؟ هانس؟

نگهبان دیگری از راه می‌رسد: بله قربان.

یورگن: کجا بودی این همه وقت؟

نگهبان: قربان آزمایشگاه شماره ۱ آتیش گرفته بود. رفته بودم کمک.

یورگن: ببین هانس. تو قراره اینجا پیش من باشی.

نگهبان: بله قربان. ولی آتیش سوزی شدید بود.

یورگن: خب برو اون زن زندانی رو بیار پیش من.

نگهبان: چشم قربان.

نگهبان بیرون می‌رود و یورگن به فکر فرو می‌رود.

یورگن: خب فقط میمونه این زنیکه جهود. از شر اینم خلاص بشم خیلی عالی میشه.

نگهبان با آنه وارد می‌شود.

یورگن: مرخصی هانس.

نگهبان سلام نظامی می‌دهد و بیرون می‌رود.

یورگن: سیگار؟

آنه: نه. نمی‌کشم.

یورگن سیگاری روشن می‌کند و دودش را در صورت آنه فوت می‌کند.

یورگن: خب. تو تنها کسی هستی که از حمله ویروس جون سالم به در بردی. اما فکرشو

نمی‌کردی که بتونی زنده بمونی. درسته؟

آنه: نمیدونم. مگه الان زنده‌ام؟ دیگه کسی واسم باقی نمونده. هر چی داشتم و نداشتم

رو شماها گرفتید.

یورگن: ببین کوچولو. ما برای حفظ دنیا داریم این کارو می‌کنیم.

آنه: اسم جنایت رو هم عوض کنی، ذاتش رو نمی‌تونی.

یورگن: جنایت؟ کدوم جنایت؟ وجود و زنده بودن شما جهودا جنایتته. ما دست خداییم که داریم به دنیا کمک می‌کنیم. ما داریم دنیا رو از وجود نیروهای شر پاک می‌کنیم. پیشوای ما از طرف خدا فرستاده شده واسمون. اونه که آرمان بهشت و رایش سوم رو داره و ما هم دنبالش می‌کنیم.

آنه: کدوم خدایی راضی میشه این همه آدم رو به اسمش بکشید؟ آلوده شون کنید، روشن آزمایش انجام بدید، شکنجه شون کنید و تو کوره بسوزونیدشون؟ کدوم خدا؟ یورگن: ببین. تو نیومدی اینجا که با من بحث کنی. خودتم میدونی که خدای ما حقه و خدای ضعیف شما یهودیا بهتون خیانت کرده. اگه خدای شما عادل بود، الان وضعتون این نبود.

آنه: چی بگم بهت. مغزتو نازی‌ها شستشو دادن. اثری نداره. حرفتو بزن. منو نیاوردی اینجا که بهم خداتو اثبات کنی. نه؟

یورگن: اتفاقا چرا. آوردمت اینجا که بهت بگم خدای ما یه شانس دیگه بهت داده. آنه: چه شانسی؟

یورگن: ببین. تو الان میتونی انتخاب کنی که دیگه یهودی نباشی.

آنه: این غیر ممکنه. ما یهودیا از بدو تولد یهودی هستیم.

یورگن: نه دیگه. اگه تو با یه مرد آریایی ازدواج کنی، تو هم زن آریایی میشی.

آنه: آریایی؟ هه... چه افسانه‌ای... شما واقعا باور دارید که نژاد برترید؟ مثلا چی تون با ما فرق داره؟ خونتون؟ رنگ پوستتون؟ اخلاقتون؟ رفتارتون؟

یورگن: البته که فرق داریم. تو ببین. همه تاریخ رو ببینی بهترین مردان و زنان آریایی بودن. هر جایی هم موفق نشدن، واسه این بوده که یه مشت یهود مزاحمشون شدن.

آنه: خب الان از من چی می‌خوای؟ که مزاحمت نشم؟

یورگن: نه دیگه. دارم بهت میگم شانس بهت رو کرده.

آنه: چه شانسی بهم رو کرده که اینجا اسیر تو شدم؟

یورگن: شانست اینه که بتونی یه مرد آریایی واسه خودت انتخاب کنی و بعدش هم مثل یه خانوم محترم آلمانی از این جا که رفتی یه زندگی مرفه عالی رو شروع کنی.

آنه: مرفه و عالی؟ من دیگه هیچ حسی به زندگی ندارم. من الان فقط دارم نفس می‌کشم. طعم هیچ چیزی یادم نیست. نمیدونم اصلا تخت راحت یعنی چی. یا لباس گرم و تمیزی به چی میگن. من الان ماههاست دارم توی کثافتی که شماها ساختید غوطه می‌خورم.

یورگن: خب د همین دیگه. منم میخوام از این کثافت بیارم بیرون.

آنه: و اگه مخالفت کنم چی؟

یورگن: تو اینجا اختیاری نداری.

یورگن به سمت آنه می‌آید. پشت سر او قرار می‌گیرد. در حال ریختن چیزی روی دستمال جیبی‌اش است.

یورگن: ببین خانوم جهود. من خواستم با زبون خوش بهت حالی کنم که قراره چی بشه.... ولی خودت نخواستی.... دستمال را جلوی دهان و بینی آنه می‌گیرد... آنه دست و پا می‌زند... اما بیفایده است. یورگن او را محکم گرفته است... آنه بیهوش روی زمین می‌افتد.

برلین

خانه رستم

ساعت ۶:۰۰ صبح

مرضیه

مرضیه: رستم، رستم. بیدار شو دیگه. این بچه داره گریه می‌کنه.

رستم: بیدارم. الان میرم شیر می‌گیرم.

مرضیه: پوشک هم بگیر براش.

رستم: الساعه.

رستم لباس می‌پوشد و به بیرون می‌رود.

مرضیه: آخی. بمیرم برات که این قدر خوشگله چشمات عزیزم. الان عمو رستم میاد واست

شیر میاره. چقدر آخه باید کسی ظالم باشه دلش بیاد تو رو بزاره و بره؟ ها؟ اصلا نمیزارم

کسی بردت. خودم میشم مامانت.

مرضیه غرق در افکارش می‌شود.

یادش می‌آید که ده سال پیش که با رستم ازدواج کرده بود، شب عروسی مادر رستم

دستش را گرفت. در چشمانش نگاه کرد و گفت: بین دخترم. تو خونواده ما همه پسرزا

بودن. همه عروسای من واسم پسر آوردن. میخوام تو هم واسم پسر بیاری. یکی هم نه.

ده تا. من ده تا پسر میخوام مثل رستم بشن مادر.

و بعدها جر و بحث‌هایش با مادر شوهرش که اصرار داشت اگر نمیتواند برایش نوه

بیاورد، طلاقش را بگیرند.

دلش به رستم گرم بود. رستم آن روزها در اداره پست کار می‌کرد. شب‌ها از رادیو آلمان، آلمانی یاد می‌گرفت. مرد خوبی بود. روزگار می‌گذرانند. زندگیشان به جز روزهای جمعه که می‌رفتند خانه پدر رستم بد نبود. آن‌جا بود که باز چشم مادر شوهر به مرضیه می‌افتاد و زخمش را تازه می‌کرد.

مرضیه دیگر طاقت نداشت. شبی به رستم گفت: رستم ببین. من خیلی دلم می‌خواود باهات زندگی کنم، اما مادرت پسر می‌خواود. من هم نمیتونم واست پسر بیارم. منو بزار و برو. خودم واست زن می‌گیرم.

رستم اما دستش را گرفت و گفت: مرضیه. تو چشای من نگاه کن. من همه زن‌های عالم رو که مادرم برام انتخاب می‌کرد رو رد کردم تا به تو برسم. به تو که کارمند ارشد اداره مون بودی. هیچ جوری تو این دنیا راضی نمی‌شم تو رو بزارم و برم. حتی اگه اجاقمون کور باشه و بچه نداشته باشیم. من تو رو بیشتر از اینا می‌خوام.

میدونم مادرم داره اذیتت میکنه. تو هم این همه سال به خاطر من تحمل کردی. ولی دیگه نمی‌زارم اذیت بشی. ببین. باید یه چیزی بهت بگم.

مرضیه: بگو.

رستم: یادته ماه قبل اومدم گفتم سفارت ایران تو برلین کارمند استخدام می‌کنه؟

مرضیه: آره یادمه.

رستم: خب من رفتم و استخدام شدم. آلمانیم اون قدر خوب شده که بتونم صحبت کنم. واسه همین رفتم و استخدامشون شدم. از ماه آینده هم باید بریم برلین زندگی کنیم.

مرضیه: وای رستم! راست می‌گی؟ چطوری میشه آخه؟

رستم: شراب عاشقان از سینه جوشد / حریف عشق در اسرار باشد

مرضیه: خیلی خوشحالم کردی رستم جان.

رستم: خب تو برای من خیلی مهمی مرضیه جان. خودم هم تحمل غر زدن‌های مادرم رو نداشتم.

مرضیه: کی میریم؟

رستم: یه هفته طول میکشه که بهمون اجازه ورود بدن. تو تذکرات دم دستته؟

مرضیه: آره. تو اتاق بزرگه، تو صندوقه. میرم بیارمش.

رستم: باشه. منم برم یه چند قلم جنس بگیرم.

صدای در رشته افکار مرضیه را پاره می‌کند. رستم با شیر و پوشاک برگشته است.

بچه را به رستم می‌دهد و شیر را داخل شیرجوش می‌ریزد.

رستم: ای جان عمو. عزیز دل. چقدر خوشگل می‌خنده این بچه.

مرضیه: آره خیلی شیرینه.

رستم: میگم مرضیه. یه فکری دارم.

مرضیه: بگو ببینم چی شده.

رستم: ببین ما چند ساله میخوایم بچه‌دار بشیم. این بچه رو هم خدا رسونده بهمون.

میگم بیا همینو به فرزندى قبولش کنیم.

مرضیه: راستش رو بخوای منم میخواستم همینو بگم بهت.

رستم: پس من امروز میرم دنبال کاراش.

مرضیه: دستت درد نکنه. بالاخره خدا خواست و ما هم پسر دار شدیم.

رستم: فقط نگرانم که یه روزی مادرش برگرده و بچه‌شو بخواد پس بگیره.

مرضیه: غلط میکنه. بچه رو گذاشته و رفته. دیگه کجا برگرده؟ اصلا بچه خودمه. به

هیشکی هم اجازه نمیدم بهش چپ نگاه کنه.

رستم: آروم باش مرضیه جان. هنوز که بچه ما نشده.

مرضیه: خب یه کاری کن بشه رستم. من میخوام این بچه رو داشته باشم.

رستم: حالا اسمشو چی بزاریم؟

مرضیه: اردشیر. اسمشو می‌زاریم اردشیر.

رستم: باشه. من میرم صبحونه بخورم. داره دیرم میشه. باید یه چند جایی سر بزخم برای کارهای اداریش.

مرضیه: باشه. ظهر یادت باشه غذای بچه هم بگیری.

رستم: باشه یادم می‌مونه.

رستم به سمت آشپزخانه می‌رود و مرضیه نوزاد را در آغوش می‌فشارد.

مرضیه: عزیز دلم، اردشیرم. پسرم. نمیزارم هیشکی تو رو از من بگیره. هیشکی. هیشکی. تا آخر دنیا تو پسر منی عزیزم.

برلین

آزمایشگاه مرکزی اس‌اس

ساعت ۱:۰۰ بامداد

آنه ماری

کم‌کم چشمانش را باز می‌کند. یورگن پشت سرش روی زمین افتاده است. کسی آن دور و برها نیست.

یورگن کاملاً بی‌حرکت است. آنه نبضش را می‌گیرد. یورگن مرده است.

آنه همه جای اتاق را می‌گردد. توی کسوه‌های میز، داخل کمد‌ها و فایل‌ها. همه جا را می‌گردد تا پرونده خودش را پیدا کند.

پرونده‌اش داخل کمد دیواری است. صفحه صفحه‌اش را داخل شومینه می‌اندازد و به تماشای رقص شعله‌های آتش می‌نشیند.

دوباره می‌رود سراغ میز کار یورگن. کشوی اول را باز می‌کند و زیر کاغذها و مرکب، چشمش به گردنبند مادر بزرگش می‌افتد.

گردنبند را بر می‌دارد و آرام از در خارج می‌شود. نباید بگذارد کسی او را ببیند. به آرامی از راهرو عبور می‌کند. نگهبان سر راهرو دارد چرت می‌زند. آنه دستی به شانه او می‌کشد. نگهبان به زمین می‌افتد. آنه از در خارج می‌شود و در تاریکی شب به سمت دروازه بزرگ آزمایشگاه راه می‌افتد. آن طرف آزمایشگاه جنگل است. آنه به سمت جنگل می‌رود و در تاریکی گم می‌شود.

۵ خرداد ۱۳۹۹

خانه پدری اردشیر

اردشیر

اردشیر پاکت نامه را در کیفش می‌گذارد. به مأموران کمک می‌کند جسد را ببرند. سوار اتومبیلش می‌شود تا برای کفن و دفن پدرش به بهشت زهرا بروند. کم‌کم اقوام دور و نزدیک و آشنایان از راه می‌رسند. صدای گریه و ضجه همه‌جای خانه را فرا گرفته است. اردشیر در راه بهشت زهراست.

اردشیر: چرا این همه اتفاقات بد داره واسه من می‌افته؟ مگه من چی کار کردم؟ تازه به نظر خودم و جوامع علمی که دارم به بشریت خدمت می‌کنم. اصلا نمی‌فهمم. اون از مرگ نائومی و استاد، این هم از مرگ بابام. چقدر همه چیز داره تراژیک پیش می‌ره. چرا اینطوری میشه؟

چشمش به کیفش می‌افتد که روی صندلی جلو است.

اردشیر: حالا تو این وضعیت هم بابام واسم نامه نوشته. باید چیز مهمی باشه که گفته تا منو دفن نکردین بهش دست نزنین. شاید وصیت‌نامه ای چیزی توشه. آره حتما وصیت‌نامه است. وگرنه بابام از من چیزی مخفی نداشته که.

با این افکار وارد بهشت زهرا می‌شود. یگراست به بخش اداری می‌رود تا ترتیب کفن و دفن پدرش را بدهد. تلفن را بر میدارد و به سارا زنگ می‌زند.

اردشیر: الو سارا. نه. بین من الان مجوز دفن رو میگیرم. یکی دو سه ساعتی هم باید تو نوبت باشیم که بابا رو بشورن. بعدش میتونیم ببریمش مقبره خانوادگی مون. نه شما برید سمت مقبره. من جنازه رو تحویل می‌گیرم میارم اونجا. آره... آره... مواظب خودتم باش. باشه... خداحافظ.

دو ساعت بعد، اردشیر جنازه کفن پیچ شده را تحویل می‌گیرد. جنازه را به کمک مأموران شهرداری داخل آمبولانس می‌گذارند.

راننده آمبولانس: خب شما جلو برو ما پشت سرت میایم.

اردشیر: باشه. ممنون

اردشیر در حال رانندگی به سمت مقبره خانوادگی است. کم‌کم از دور شکل و شمایل روستای پدری رستم نمایان می‌شود. مقبره خانوادگی کیهان‌منش آن‌جاست. جمعیت زیادی جلوی مقبره ایستاده‌اند تا اردشیر برسد. اردشیر که از اتومبیلش پیاده می‌شود سیلی از جمعیت برای دیدن و روبوسی با او روان می‌شوند.

اردشیر به همه خوش‌آمد گویی می‌کند. در آمبولانس را باز می‌کنند تا جنازه را بردارند. جنازه را روی زمین می‌گذارند و فاتحه می‌خوانند. هفت بار تا مقبره این کار را تکرار می‌کنند و در نهایت جنازه را به قعر خاک می‌سپارند.

کم‌کم افراد می‌روند. آشنایان نزدیک مرضیه و رستم می‌مانند با اردشیر و سارا.

اردشیر زیر بازوی مادرش را می‌گیرد و او را از زمین بلند می‌کند.

اردشیر: مادر جان... عزیزم... پاشو بریم یه آبی به دست و صورتت بزن. کمی استراحت کن.

مرضیه: نه مادر. من پیش رستم می‌مونم. نمیتونم تنه‌اش بزارم.

اردشیر: مادر من بابا هم راضی نیست تو این قدر اذیت کنی خودتو. باشه تهران که نمیریم. فعلا همینجاییم.

سارا: مادر جون... پاشو گلم. شب دوباره برمیگردیم سر مزارش.

مرضیه را با اصرار دو نفری بلند می‌کنند و به داخل خانه‌ای در بالای تپه می‌برند.

اردشیر به اتومبیلش باز می‌گردد و کیفش را بر میدارد.

اردشیر: سارا... سارا... یه لحظه میای؟

سارا: جانم چی شده؟

اردشیر: ببین سارا من باید برگردم تهران. خونه مون. شب میام اینجا دوباره. کاری داشتی زنگ بزن.

سارا: باشه... فعلا که کاری نیست. راستی خونه رفتی اون چمدون آبیهِ رو هم با خودت بیار.

اردشیر: باشه. میارمش. فعلا خداحافظ.

اردشیر به سرعت دور می‌شود و به سمت تهران می‌آید.

راديو را باز می‌کند.

اینجا راديو پیام. شنوندگان عزیز لطفا توجه فرمایید. بنا به اعلام وزارت بهداشت، ویروس کرونای جدید که از چین وارد کشورمان شده است تا کنون بیش از ۲۰۰۰ نفر را مبتلا کرده است که از این میان متأسفانه ۳۰۰ نفر از هم وطنانمان جان باخته اند.

به گفته متخصصان، تنها راهکار مبارزه با این ویروس، پیشگیری از آن است. لطفاً تا می‌توانید دست‌های خود را با آب و صابون بشویید. از وسایل نقلیه جمعی کمتر استفاده کنید و با دیگران دست ندهید و روبوسی نکنید.....

اردشیر: بیا. یه لشکر آدم تو روستا منو بوسیدن و باهام دست دادن. فقط امیدوارم بعدش دستاشونو شسته باشن.

اردشیر به خانه می‌رسد. اتومبیلش را دم در پارک می‌کند. کیفش را بر میدارد و داخل می‌رود. چمدان آبی را پشت اتومبیلش می‌گذارد. دوباره داخل می‌رود و یکراست وارد پذیرایی می‌شود. باید نامه پدرش را بخواند.

کیف پاکت نامه را باز می‌کند. خط پدرش است.

" اردشیر عزیز. پسر. خیلی وقت بود که دلم می‌خواست این نامه رو برات بنویسم. راستش رو بخوای، نمیدونم از کجا باید شروع کنم. ولی همینقدر بدون که گفتن این حرفا واسه من خیلی دردناکه. خیلی بیشتر از اون چیزی که حتی بتونی تصورش رو بکنی.

من و مادرت بچه دار نمی‌شدیم. خیلی تلاش کردیم و خیلی زجر کشیدیم. مخصوصا مادرت خیلی عذاب کشید. از دست در و همسایه و مخصوصا زخم زبون‌های مادر من، تصمیم گرفتم به آلمان مهاجرت کنم و اونجا یه زندگی نو بسازم.

کارمندی سفارت ایران تو آلمان شغل بدی نبود. زندگی‌مون روی غلطک افتاده بود و خوب می‌گذشت. یه روزی اما یه خانم با لباس یکدست سفید و یه بچه به بغلش اومد سفارت. میخواست بیاد ایران. میخواست از آلمان فرار کنه. اصالتا لهستانی بود و چشمای سیاه و بی‌روچی هم داشت. هیچ جوری نمیشد واسش پاسپورت و اجازه ورود به ایران صادر کنم.

ردش کردم. شبش که میخواستم بیام خونه، روی صندلی ماشین یه سبد بود. توی سبد تو بودی اردشیر. با یه نامه و یه گردنبند. همون گردنبندی که به سارا دادی.

اون گردنبند مادرت بود اردشیر. تو رو گذاشته بودن تو ماشین من. ولی اونقدر معصوم و کوچولو بودی که دلم نیومد ببرمت پیش پلیس. راستشو بخوای اون روزا پلیس و گشتاپو و اس‌اس ممکن بود بکشنت. آخه مادرت یهودی بود. خلاصه بردمت خونه و مهرت افتاد به دل من و مرضیه.

ما که سال‌های سال بچه نداشتیم، تو هم اونقدر شیرین و خوشگل و تو دل‌برو بودی که نتونستیم ازت دل بکنیم. دو روز بعدش تو رو رسماً به فرزندی قبول کردیم و تو شدی نور و روشنایی خونه ما. بعد اومدن تو زندگی من و مرضیه از کسالت دراومد و قشنگ شد.

بزرگ‌تر که شدی، خواستم بهت بگم. ولی هر بار چشمای قشنگ و معصومت باعث شدند نتونم به کلمه هم حرف بزنم. الانم که دارم این نامه رو می‌نویسم چیزی به آخر عمرم نمونده. ولی نمیتونستم این راز رو با خودم به گور ببرم. امیدوارم که منو درک کنی و بتونی منو ببخشی که این همه سال چیزی بهت نگفتم. من دوستت دارم اردشیر. تو پسر منی. تنها پسر من و من همیشه دوستت داشتم و دارم.

راستی، چند سال قبل برگشتن به ایران و بازنشستگی‌ام رفتم دنبال مادر واقعیت. اسمش «آنه ماری شرامپفر» بود. همه جای آلمان رو گشتیم. هیچ اثری ازش نبود. ناپدید شده بود. انگاری اصلا وجود نداشت. فقط مقبره پدر و مادرش توی موزه جنگ جهانی دوم هستند. خودش نیست. کسی ازش خبر نداره. هیچ مدارکی ازش باقی نمونده. خلاصه خیلی دلم می‌خواست تا زنده‌ام پیداش کنم که شاید به روزی بخوای بشناسیش. ولی نشد.

بعد از من مواظب مادرت و سارا باش. اونا تنها دارایی‌های تو توی این دنیا هستند پسرم.

امیدوارم تو زندگیت همیشه موفق و شاد باشی. حیف که میرم و نمیتونم نوه‌های خوشگلمو ببینم.

از طرف من ببوسشون. یادت باشه که پدر شدن شیرین‌ترین اتفاق دنیا واسه یه مرده و تو باعث شدی که من پدر بودن رو تجربه کنم.

ازت ممنونم اردشیر "

اردشیر نامه را که خواند، چند دقیقه‌ای مات و مبهوت مانده بود. سرش از درون داشت منفجر می‌شد. باز هم آن سردردها به سراغش آمدند. موزه جنگ جهانی دوم و آشویتز را به یاد می‌آورد. همانجایی که سردردش شروع شده بود. آن هم درست زمانی که نام «آنه ماری شرامپفر» را شنیده بود. خواب‌های عجیبش یادش آمدند. خواب‌هایی که در آنها یک جفت چشم سیاه بی‌روح به او خیره می‌شدند.

بلند شد رفت آشپزخانه و برای خودش یک لیوان آب ریخت. آب را سر کشید و بعدش شقیقه‌هایش را مالید.

اردشیر: پس بگو چی بوده که بابا این قدر اصرار داشته که بعد مرگش بدونم. چه سرنوشت عجیبی دارم من! مادرم یهودی بوده، تو آلمان به دنیا اومدم، سر از ایران درآوردم. دکترامو تو آلمان گرفتم، مهم‌ترین ویروس قرن رو کشف کردم و حالا حتی نمی‌دونم چرا اطرافیان من با سرعت می‌میرن. اصلا سر در نمی‌ارم. اصلا و ابدا.

کمی در خانه قدم می‌زند.

اردشیر: نکنه من دارم ویروس رو به همه انتقال می‌دم؟ نکنه من باعث مرگ نائومی و استاد و اون دکتر کشیک و پرستاره بودم؟ نکنه من کشتمشون؟ ولی صبر کن من هیچ علائمی ندارم. الان بیشتر از پنج ماهه که با ویروس کار کردم و هنوز هیچ علائمی ازش نشون نمیدم. چرا چرا. صبر کن. من یه هفت ساعتی خواب بودم، مرده بودم، نمیدونم. ولی آخه همیشه که. من که زنده‌ام که الان.

علائم حیاتی خودش را می‌گیرد. نبض و فشار خون و دمای بدن و همه‌چیز نرمال است. وسایلش را جمع می‌کند و به سمت روستا می‌راند.

یکراست وارد خانه بالای تپه می‌شود. سارا و مرضیه با دیدن چهره آشفته اردشیر نزدیکش می‌شوند.

سارا: اردشیر... چیزی شده؟

اردشیر: نه چیزی نشده سارا جان. یکمی خسته‌ام.

سارا: قیافه‌ات که داغونه. تو خستگی این شکلی نیست که. بگو ببینم چی شده.

اردشیر: برگردیم تهران بهت میگم. فعلا باید برم پیش مادرم.

مرضیه: بیا عزیز مادر. بیا اینجا بشین پیش من.

اردشیر: مادر من نامه بابا رو خوندم. الان دیگه همه چیز رو می‌دونم.

مرضیه بغض می‌کند و به اردشیر گوش می‌دهد.

اردشیر: مادر میخوام بدونی هر چی که بشه، هر اتفاقی که بخواد بیفته، من فقط پسر توام. پسر تو و بابا رستم.

مرضیه: عزیز دلم. فدای تو بشم. آره که تو پسر منی. تو تنها پسر منی. نمیزارم هیشکی تو رو از من بگیره.

سارا: چی شده خب؟ یکیتون واسه منم بگه چی شده.

اردشیر: اینجا نه سارا. میریم تهران بهت میگم.

سارا: باشه. من برم وسایلو جمع کنم. تو هم مامان رو بیار تو ماشین.

اردشیر زیر بغل مادرش را می‌گیرد و او را بلند می‌کند. سوار اتومبیل می‌شوند و به سمت تهران باز می‌گردند. تلفن اردشیر مکرر زنگ می‌خورد. گوشی را به سمت سارا دراز می‌کند.

اردشیر: سارا میشه لطفا اینو جواب بدی؟

سارا: بله میشه. الو... سلام. ممنون. نه دستش بنده. بفرمایید من همسرش هستم. ممنونم. خوبم. متشکرم. از همدلی شما متشکرم. بله بفرمایید. بسیار خب. بله ... بله... ممنون ... خداحافظ.

اردشیر: کی بود سارا؟

سارا: دکتر شی‌هو.

اردشیر: رئیس انستیتو؟

سارا: آره دیگه.

اردشیر: خب چی می‌گفت؟

سارا: میگفت وقتی برگشتی ووهان یه سر بری پیشش. خبر مهمی داره واست.

اردشیر: همین؟

سارا: آره دیگه.. البته خبر مهمشو داد به من.

اردشیر: بله دیگه.. شما هم که ناز داری برای خبرهای مهم دادن... خودکار و کاغذ تقدیم کنم بهتون؟

سارا: نمیخواد... میگم بهت. بزار برسیم.

اردشیر: خب چرا الان نمی‌گی؟

سارا: چون تو هنوز به من نگفتی چی شده.

اردشیر: باشه پس تو خونه حرف می‌زنیم.

اردشیر اتومبیلش را کنار خانه پارک می‌کند. به مادر و همسرش کمک می‌کند پیاده شوند و داخل خانه می‌روند.

اردشیر: من میرم یه دوش بگیرم. بعدش میام صحبت می‌کنیم.

سارا: باشه. منم یه چایی دم کنم تا تو دوش بگیری.

اردشیر وارد حمام می‌شود. سارا به آشپزخانه می‌رود تا چای دم کند.

مرضیه روی مبل پذیرایی می‌افتد. خسته است. خیلی خسته.

سارا: مامان حالت خوبه؟

مرضیه: نه عزیزم. سردرد دارم. اونم خیلی شدید.

سارا: قرص مسکن بیارم واستون مادر جون؟

مرضیه: آره عزیزم. تو کشوی میز چرخ خیاطیه.

سارا: الان میارم.

می‌رود و با چند برگ قرص باز می‌گردد.

سارا: بفرمایید مادر جون. الان میرم آب میارم واستون.

مرضیه: ممنون عزیزم. الهی زنده باشی همیشه.

سارا: زیر سایه شما مادر جون. من برم چایی رو درست کنم.

مرضیه: برو گلم. منم کمی بخوابم شاید سردردم کم بشه.

مرضیه بر میخزد و سمت اتاقش می‌رود. اردشیر از حمام بیرون آمده است. داخل اتاق می‌رود و لباس می‌پوشد.

سارا: خب آقای پوآرو بگو ببینم چه خبره؟

اردشیر: شما باید بفرمایید چه خبره خانوم مارپل.

سارا: وا خبری نیست که. یه مسئله کوچولو بود.

اردشیر: خب مسئله منم خیلی کوچولو بود که.

سارا: ااا... واسه همین رفتی با مادرت خلوت کردی؟

اردشیر: آره.

سارا: خب بشین که من چایی بریزم و بیام.

اردشیر: ممنون.

سارا با چای بر می‌گردد. یکی را روی میز جلوی اردشیر می‌گذارد و دیگری را خودش برمی‌دارد.

اردشیر: چیزی که میخوام بگم خیلی عجیبه. تا حد زیادی هم باورکردنی نیست. راستش اصلا نمیدونم از کجا شروع کنم.

سارا: از اون اولش دیگه. از جایی که باید شروع کنی.

اردشیر: ببین مسئله اینه که بابا برام یه نامه نوشته بود. تو اون نامه یه حقایقی از زندگی من رو آشکار کرده که هنوز هضمش واسم سخته. نه لطفا گوش بده. فقط گوش بده و چیزی نگو. ممکنه رشته کلام از دستم در بره.

سارا من بچه رستم و مرضیه نیستم. مادر من یه کسی بوده به نام آنه ماری شرامپفر. یه یهودی لهستانی‌الاصل که تو آلمان نازی گیر افتاده بوده. اون گردنبندی که الان گردنته، مال آنه ماری بوده که به همراه یه نامه و سبد من به دست بابام رسوندتش. چرایی این

کارشو نمی‌دونم. خلاصه این که بابا و مامان منو به فرزندى قبول کردن و تا همین امروز هم نمیدونستم که پدر مادر واقعی من نیستند.

الان خیلی ذهنم درگیره.

سارا: صبر کن ببینم. این که همیشه آخه. دوره جنگ جهانی دوم تا الان بیشتر از ۷۰ ساله که گذشته. تو اگه اون موقع دنیا اومدی چطوری الان ۳۵ سالته؟

اردشیر: خب ذهن منم درگیر همینه دیگه. نمیدونم چطوری. ولی اینا چیزایی بودن که بابا واسم نوشته بود.

سارا: عجیبه. خیلی عجیبه و باور نکردنی.

اردشیر: میدونم. خب حالا خبر تو چی بود؟

سارا: خبر مهمی بود حضرت آقا. خبر اینکه که جناب‌عالی به عنوان رئیس جدید مرکز تحقیقات برگزیده شدید.

اردشیر: واقعا؟ راست می‌گی؟

سارا: دروغم چیه خب. پرفسور زنگ زده بود که اینو بگه بهت. دیگه به من گفت.

اردشیر: خیلی خب. کی باید ووهان باشیم؟

سارا: هر چه سریع‌تر بهتر. اونا منتظرن که تو رو به عنوان رئیس جدید معرفیت کنن.

اردشیر: بسیار خب. اینم از این. خب. تو کاری با من نداری؟

سارا: نه.

اردشیر: میرم دراز بکشم. امروز خیلی خسته کننده بود.

سارا: منم اتفاقا خسته‌ام. منم می‌خوام بخوابم.

خانه پدری اردشیر

ساعت ۲۴:۰۰

اردشیر از صدای سرفه بیدار می‌شود. به سمت اتاق مادرش می‌رود. مادرش در خواب سرفه‌های شدید می‌کند. سعی می‌کند بیدارش کند. مادرش چشمانش را بسته و فقط سرفه می‌کند.

سارا هم به صدای سرفه بیدار شده‌است. نزدیک‌تر می‌آید و چهره آشفته اردشیر را می‌بیند. اردشیر: سارا. میشه زنگ بزنی اورژانس. مثل این که حال مامان اصلا خوب نیست. سارا: الان می‌زنم.

سارا تلفن را بر میدارد و شماره اورژانس را می‌گیرد. اردشیر بالای سر مادرش نشسته است.

مرضیه چشمانش را باز می‌کند. اردشیر آن‌چه که می‌بیند را باور نمی‌کند. این چشمان آنه ماری است که به او خیره شده‌است. لب‌های مرضیه تکان می‌خورند. خیلی آرام چیزی را زمزمه می‌کند. اردشیر نمی‌شنود.

گوشش را نزدیک‌تر می‌برد: لندن. چشم لندن.

مرضیه نفس بلندی می‌کشد و دیگر نفس نمی‌کشد. اردشیر متعجب به دهان مادرش نگاه می‌کند.

سارا تلفن را زمین می‌گذارد و به سمت اتاق می‌آید.

سارا: اردشیر. اردشیر. با توام.

اردشیر سرش را بر می‌گرداند. چشمانش خیس است.

سارا: چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

اردشیر: تموم کرده سارا. مامان هم رفت پیش بابا. سارا مامانم از دنیا رفت.

سارا: نه. برو کنار ببینم.

می‌آید بالای سر مرضیه و نبضش را می‌گیرد.

سارا: وای.. وای.. مامان مرضیه... نه... نه.. تو دیگه ما رو تنها نزار مامان.

روی تن مرضیه می‌افتد و ضجه می‌زند.

صدای در می‌آید. اردشیر می‌رود که در را باز کند. مأموران اورژانس هستند.

اردشیر: لطفا به من گوش کنید جناب. یه لحظه باید وقتتون رو بگیرم. مادرم چند دقیقه

پیش فوت کرده. اما یه چیزی هست. شما لباس ضد ویروس دارید؟

مأمور اورژانس: بله داریم. چطور مگه؟

اردشیر: احتمالا از این ویروس جدیده گرفته باشه. تنگی نفس داشت قبل مرگش.

مأمور اورژانس: بسیار خب. اجازه بفرمایید. عباس... عباس.. اون لباسای مخصوص رو از

اون پشت بیار. باید بیوشیمشون.

اردشیر: ممنونم از شما. من میرم داخل.

مأمور اورژانس: ما هم به محض آماده شدن میایم.

مأموران می‌آیند و جنازه مادر را با خود می‌برند.

۷ خرداد ۱۳۹۹

مراسم ختم پدر و مادر اردشیر

خانه پدری

اردشیر دم در ایستاده است. اما با کسی دست نمی‌دهد. دستانش را روی سینه‌اش

گذاشته است.

سارا داخل خانه است. روسری نازک سیاه رنگی روی سرش است. لباس سیاه‌اش را مادر برایش دوخته بود. موهایش را از پشت بسته و دستمالی به دست، گوشه‌ای نشسته است. عطر چای در مجلس پیچیده است و خدمتکاران به همه خرما تعارف می‌کنند. صدای گریه و شیون از داخل می‌آید. اما سارا مبهوت یک گوشه نشسته است و به جایی نامعلوم خیره مانده است.

اردشیر: سلام عمو حسین. خوش اومدید.

عمو حسین: سلام پسر. تسلیت میگم. غم آخرت باشه.

اردشیر: بفرمایید. خواهش میکنم بفرمایید.

عمو حسین: اردشیر پسر، فقط من یه چند دقیقه‌ای باید شما رو ببینم.

اردشیر: بله عمو جون. شب میام خدمتتون.

عمو حسین: نه پسر. شب دیر میشه. کاری دارم باهات که حتما باید صحبت کنیم.

اردشیر: باشه اگه این قدر مهمه. مهدی... مهدی... یه لحظه بیا.

مهدی: بله

اردشیر: چند دقیقه‌ای همینجا دم در مهمونا رو تحویل بگیر تا من برگردم.

مهدی: چشم پسر عمو.

اردشیر: عمو حسین بریم.

عمو حسین: بریم تو ماشین من.

اردشیر: بفرمایید.

اردشیر و عمو حسین با هم به سمت ماشین می‌روند. عمو حسین دست می‌اندازد و کیفش را بیرون می‌آورد.

عمو حسین: اردشیر جان. میدونی که من و بابات سال‌ها همکار بودیم. بعد از رفتن بابات از سفارت، منم منتقل شدم به سفارت لهستان و رفتم ورشو. ده سالی اونجا بودم. وقتی بچه بودی زیاد میومدی اونورا.

هفته پیش نامه بابات به دستم رسید که ازم خواسته بود دوباره یه پرونده قدیمی رو پیگیری کنم. خیلی از مدارک از بین رفته بودن. بعضی‌هاشون پرونده‌های پزشکی بودن که لا به لاشون اطلاعات ضد و نقیض زیادی بود. من دنبال یه اسم می‌گشتم: آنه ماری شرامپفر. تا حدود ۲۶ سالگیش اطلاعاتش بود. مابقی انگار ناپدید شده.

خب. این همه چیزاییه که باید بهت بگم: آنه ماری شرامپفر، دختر تئودور شرامپفر، اولین زنی که از دانشگاه هاینریش هاینه دوسلدورف در تخصص میکروبی‌شناسی فارغ‌التحصیل شده. دو سالی تو آزمایشگاه همون دانشکده مشغول تحقیق بوده و بعدش با حمله آلمان به لهستان، بر میگردد ورشو و اونجا دستگیر میشه.

میرننتش آشویتز. همه اقوام و دوستانش اونجا کشته میشن و آنه ماری رو ظاهراً برندن برلین. از اینجا به بعدش دیگه گم شده بود. ولی اخیراً یه گزارش از بچه‌های لندن به دستم رسید که بعد از سقوط هیتلر، شخصی به نام ویلیام مک کارن یه دستیار ویژه میکروبیولوژی واسه خودش استخدام کرده بوده به اسم نورا ویلیامسون. شاهد میگه خیلی شبیه عکس آنه ماری بوده. ولی من اصلاً مطمئن نیستم.

اردشیر: نورا ویلیامسون؟ نه!

عمو حسین: چی شد پسرم؟

اردشیر: نورا ویلیامسون یکی از بزرگ‌ترین اسما تو میکروبیولوژی. من همیشه بهش رفرنس میدم موقع مقاله نوشتن. نصف کتابای دوره کارشناسی‌مون مال ویلیامسون بوده.

عمو حسین: نورا ویلیامسون تا همین ده روز پیش استاد UCL بوده.

اردشیر: UCL، خدای من باید می‌فهمیدم. آره UCL، آره خودشه.

عمو حسین: چی خودشه پسرم؟

اردشیر: چیزی نیست عمو جون. UCL تنها دانشگاهیه که میشه از چشم لندن اونو دید.

عمو حسین: خب؟

اردشیر: گفتم که چیزی نیست. یه خاطره قدیمی بود فقط. خیلی کمک بزرگی کردی عمو حسین. نمیدونم چطوری محبتتو جبران کنم.

عمو حسین: کاری نکردم پسرم. پدرت بیشتر از اینا به گردن من حق داشت. من فقط وظیفه برادریمو انجام دادم.

اردشیر: واقعا ممنونم ازت.

عمو حسین و اردشیر از ماشین پیاده می‌شوند. اردشیر به سرعت به داخل خانه می‌رود. با کیفش باز می‌گردد و به سمت در خروجی می‌رود. سارا را صدا می‌کند.

اردشیر: سارا... سارا...

سارا: بله. چی شده؟

او را به کناری می‌کشد.

اردشیر: ببین سارا. یه چیزایی شده. اون ثانیه‌های آخر که پیش مادر بودم، یهو قیافه آنه ماری اومد جلوی چشمم. لبای مادر تکون می‌خورد. میگفت: لندن. چشم لندن.

اون لحظه اصلا نمی‌فهمیدم کی به کیه و چرا مادر باید از چشم لندن حرف بزنه. الان عمو حسین اومده بود. همکار قدیمی بابا تو سفارت.

یه چیزایی بهم گفت که متوجه شدم احتمالا انه ماری تو لندنه. باید خیلی سریع برم لندن و پیداش کنم.

سارا: الان؟ اردشیر الان باید بری؟ تو این وضعیت؟

اردشیر: سارا من باید بفهمم چه خبره و چرا اینطوری شدم. باید بفهمم که چرا هر کی نزدیک من میشه از حمله ویروس می‌میره.

سارا: حضرت آقا.. من همسرتم و کنارتم و از حمله ویروس هم نمردم.

اردشیر: نگرانی منم همینه. اومدیم و بلایی سر تو اومد. بلایی سر بچه‌هامون اومد. بزار برم ببینم چرا اینطوره.

سارا: چی بگم. باشه. کی میتونی پرواز کنی؟

اردشیر: نمیدونم. میرم دنبال کاراش. احتمالا برم دوبی. از اونجا راحت‌تر میشه پرواز گیر آورد.

فرودگاه بین‌المللی ابوظبی

امارات متحده عربی

اردشیر از گیت رد می‌شود. مأمور دروازه به او می‌گوید: Sir, Please step aside, we need to check your health condition

اردشیر به سمت کانتر چک پزشکی می‌رود. همه چیز طبیعی است. مشخصات او را یادداشت می‌کنند و پاسپورتش را مهر می‌زنند.

اردشیر وارد سالن شماره ۲۴ می‌شود. هواپیمای لندن تا دو ساعت دیگر پرواز می‌کند. وارد محوطه می‌شود و روی صندلی می‌نشیند.

به لندن فکر می‌کند. به چشم لندن. به چشمان سیاه آنه که در صورت مرضیه دیده‌است. سرش دوباره درد می‌گیرد. انفجاری آشنا در سرش رخ می‌دهد. شقیقه‌هایش را می‌مالد اما درد برطرف نمی‌شود. نفسش به شماره می‌افتد. روی زمین می‌نشیند. اطرافیانش متوجه می‌شوند و امدادگر را صدا می‌زنند. امدادگر فرودگاه با تجهیزات ایمنی پیش می‌آید.

امدادگر: آقا... آقا. حالتون خوبه؟

اردشیر: یه کمی سرم درد می‌کنه.

امدادگر: همیشه درد داشتین یا الان اولین باره؟

اردشیر: نه مزمنه. الان خوب میشه.

امدادگر: اگر حس می‌کنید حالتون خوب نیست بپریمتون بیمارستان.

اردشیر: نه مشکلی نیست. ممنونم از لطفتون. فقط یه لیوان آب بهم بدید. خوب میشم.

امدادگر برای اردشیر آب می‌آورد.

تلفن اردشیر زنگ می‌خورد. سارا پشت خط است.

اردشیر: الو سارا... جانم. .. مرسی... نه سرم درد می‌کرد. چی شده؟ نه... اون دیگه چرا؟

آره... باشه. ممنون که خبر دادی... خداحافظ.

روی تلفنش ایمیلی دریافت می‌کند. ایمیل را باز می‌کند. از طرف پرفسور شی‌وو است.

"اردشیر عزیز. متأسفانه باید به اطلاع شما برسانم که استاد بزرگ جامعه میکروبی دنیا، پرفسور زیگفرید انترمن، دیشب بر اثر حمله ویروس کرونا در گذشتند. این ضایعه بزرگ را به جامعه علمی میکروبی جهان و شما صمیمانه تسلیت می‌گویم.

با تقدیم احترام

شی‌وو "

اردشیر آه بلندی می‌کشد: عجب. پرفسور انترمن و عموحسین جفتشون در یه روز باید از حمله ویروس بمیرن؟ یعنی چی؟ من که سر در نیارم اصلا. واقعا دارم دیوونه میشم. هر کی با من تماس داره از حمله ویروس میمیره. پس چرا سارا طوریش نمیشه؟

در همین فکرهاست که گیت باز می‌شود و مسافران لندن باید وارد هواپیما شوند. اردشیر راه می‌افتد و وارد هواپیما می‌شود.

۹ خرداد ۱۳۹۹

شیوع کامل ویروس در جهان

لندن – فرودگاه هیئترو

ورودی پروازهای بین‌الملل

افراد در دو صف مختلف قرار است از گیت عبور کنند: اروپایی و غیر اروپایی.

اردشیر جزو دسته غیر اروپایی هاست. به جلوی گیت می‌رسد. از گیت شماره ۱۲ او را صدا می‌کنند: Sir, can I help? به سمت گیت می‌رود و مدارکش را روی کانتر می‌گذارد.

مأمور گیت: آقای کیهان منش

اردشیر: بله خودمم.

مأمور گیت: هدفتون از سفر به بریتانیا چیه؟

اردشیر: تفریحی اومدم.

مأمور گیت: چه مدتی قصد اقامت دارید؟

اردشیر: ۱۰ روز

مأمور گیت: لطفا بلیت برگشتتون رو نشون بدید.

اردشیر: بفرمایید. خدمت شما.

مأمور گیت: رزواسیون هتل؟ و مدارک گردش حساب مالی لطفا

اردشیر همه را روی میز می‌گذارد. مأمور گیت تکتک آنها را بررسی می‌کند و پاسپورتش را مهر می‌کند.

مأمور گیت: به بریتانیا خوش اومدید. امیدوارم از اقامتتون لذت ببرید.

اردشیر پاسپورتش را بر می‌دارد: ممنونم. روز بخیر

از گیت رد می‌شود و به سمت خروجی می‌رود. پارکینگ شماره ۲، اتوبوس‌های حومه لندن را سوار می‌شود تا به Uxbridge برسد.

در آکسبریج وارد مترو می‌شود. خط متروپلین را سوار می‌شود تا به ایستگاه کنزیگستون برسد. در این ایستگاه پیاده می‌شود و مستقیم به سمت UCL می‌رود.

از پله‌های مترو بالا می‌آید. لندن همیشه شلوغ و پر هیاهو بسیار ساکت است. آن هم در این ایستگاه. به سمت UCL حرکت می‌کند. وارد انستیتوی میکروب شناسی می‌شود و مستقیم به طبقه چهارم می‌رود. از این جا چشم لندن کاملا پیداست.

تابلوی اساتید را نگاهی می‌اندازد. یک جفت چشم سیاه بی‌روح در آن مشخص است: نورا ویلیامسون. اتاق شماره ۳۴.

به سمت انتهای راهرو می‌رود. ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳. خودشه اینم ۳۴.

در را می‌زند. صدایی از داخل می‌گوید: Do come in please

در را به آرامی باز می‌کند و به چشمان سیاه بی‌روحو که مقابلش نشسته‌اند خیره می‌شود.

فصل چهارم

چشمان بی‌روح آنه، نورا یا هر کس دیگری که روبرویش است به او خیره مانده‌اند. ادرشیر هم خیره به چشمان او نگاه می‌کند.

زن از جایش بلند می‌شود. به ادرشیر می‌گوید: لطفا بنشینید دکتر کیهان منش.

ادرشیر از تعجب نزدیک است شاخ دریاورد: شما اسم منو از کجا میدونید؟

زن: من خیلی چیزا درباره شما می‌دونم. لطفا اون درو ببندید و بنشینید.

ادرشیر در را می‌بندد و می‌نشاند.

زن: خب. دکتر کیهان منش. بالاخره بعد از مدت‌ها همدیگه رو دیدیم.

ادرشیر: بله. بالاخره به هم رسیدیم.

زن: می‌خوام تو را با اسم واقعیت صدا بزنم: پیتر.

ادرشیر: پیتر؟

زن: بله این اسمی بود که روت گذاشته بودن. قبل از این که تحویل اون خانواده ایرانی بشی.

ادرشیر: من هنوز متوجه نشدم چی شده.

زن: بین پیتر. داستان کمی پیچیده است. یعنی الان دیگه کم‌کم باید برای تو مشخص شده باشه که تو دیگه یه انسان نیستی. ویروس به تو حمله کرده و بخشی از تو شده. در واقع ذهن تو با ذهن من و همه افرادی که مثل ما هستند یه شبکه تشکیل داده که همه‌مون می‌تونیم اطلاعات همدیگه رو بخونیم.

تو میتونی هر چی توی سر منه ببینی. الان داری وارد بخش خاطرات من میشی. از آشویتز. ترجیح میدم خودت ببینی چی شده و تو از کجا اومدی.

ادرشیر تصاویری واضح می‌بیند. از آشویتز و شکنجه و کشتار و زندان. صدای ضجه زنان و کودکان و خرد شدن استخوان‌های افراد. تصاویر سریع‌تر به حرکت در می‌آیند: چهره

نظامیان و چند مقام عالی‌رتبه نظامی آلمان را هم می‌بیند. بعد خودش است: سبد حاوی او و نامه‌ای که آنه ماری کنار دستش می‌گذارد و البته گردنبندی که الان روی گردن سارا است.

چشمانش را می‌بندد و به فکر فرو می‌رود. با صدای زن به خودش می‌آید.

زن: بین پیتتر. این البته همه‌اش نبود. تو هنوز اونقدر ذهنت قوی نشده که بتونی همشو با هم ببینی و ترتیبشون رو به هم نزنی.

من خودم همشو واست می‌گم.

اردشیر: سرتا پا گوشم. ولی اول بهم بگو چی صدات کنم؟ مادر؟ آنه ماری؟ نورا؟ پرفسور ویلیامسون؟

زن: همون آنه ماری بهتره.

اردشیر: بفرمایید آنه ماری.

آنه ماری: دورانی که من داشتم برای دانشگاه درس می‌خوندم دوران عجیبی بود.

اون دوران هیچ دختری وارد دانشگاه نمیشد. دروس دبیرستانمون همش خیاطی و آشپزی و خونه داری و این چیزا بود. یه کمی هم لاتین و یونانی بهمون یاد می‌دادن. دروس علمی و تخصصی مثل فیزیک و ریاضی مال پسرا بودن. فقط هم پسرا میرفتن دانشگاه. دخترا بعد دیپلم باید شوهر می‌کردن و میرفتن سر خونه بخت.

اما هیچ قانون نوشته‌ای نبود که بگه دخترا نمیتونن برن دانشگاه. شرایط یه طوری بود که نتونن برن. عملاً درس‌هایی که می‌خوندن هیچ جوری ذهنشون را باز نمی‌کرد که بخوان برن دانشگاه.

من یه خوشبختی بزرگ داشتم: عمو داوید. عمو داوید استاد درس آناتومی پزشکی دانشگاه دوسلدورف بود. شب‌ها که از دانشگاه برمی‌گشت یک راست میومد سراغ من و بهم فیزیک، ریاضی، شیمی و زیست‌شناسی درس می‌داد.

خلاصه کم کم با کتاب‌های عمو به میکروب شناسی علاقمند شدم. تو امتحان ورودی دانشگاه هاینریش هاینه دوسلدورف نفر اول شدم و رفتم نشستم تو کلاسی که پسر از پسر بود. همه شون جا خورده بودن. تا حالا ندیده بودن یه دختر بتونه بیاد تو دانشگاه و تازه با رتبه اول هم بیاد.

دانشکده اما شروع کرد به وضع یه سری قوانین سخت‌گیرانه. از جمله این که باید مثل مردا لباس می‌پوشیدم و میرفتم ردیف عقب می‌نشستم و سؤال هم نمی‌پرسیدم که حواس دیگران پرت نشه. کلا یه جورایی ضد من شده بودن. نمیخواستن من اونجا باشم. ولی من بودم. با تلاش خودم اومده بودم و نمیخواستم وا بدم.

بعدها فهمیدم عامل اصلی این تبعیض تو کلاس کسی نیست جز عموی خود من که منو تشویق می‌کرد برم دانشگاه. شاید دلش نمی‌خواست درست برم تو دانشکده‌ای که اون استادشه. با همه مشقت‌هایی که داشتم پدر مهربونی بود که پشتم و ایسته و هزاره درسو ادامه بدم و مادری که بفهمه و خواستگارامو رد کنه.

از دانشکده با رتبه عالی فارغ التحصیل شدم و همون سال به عنوان دستیار آزمایشگاه مرکزی استخدامم کردن. داشتیم رو یه پروژه بزرگ کار می‌کردیم که بشه با استفاده از اون نژاد دام و گیاه رو طوری اصلاح کرد که غذای بیشتری بدن. اون سال‌ها آلمان از جنگ جهانی اول لطمه دیده بود و گرسنگی و فقر معضل بزرگ کشور بود. ما واسه همین داشتیم می‌جنگیدیم. ولی آینده سیاه‌تر از این حرفا بود.

خیلی زود مردم دور یه سرجوخه که نطق‌های آتشین میکرد جمع شدند. اسمش رو گذاشتن پیشوا و به حزبش تو انتخابات رأی دادن. بعد یه مدتی، بلافاصله برنامه‌های عقیدتی‌شون رو شروع کردند. هر کی شبیه خودشون نبود رو طرد می‌کردن، می‌کشتن و از روی زمین محوش می‌کردن.

یه دوره رفتند سراغ مارکسیست‌ها، بعدش کمونیست‌ها، بعدش اومدن سراغ ما. من اون زمان برای عروسی دختر خالم رفته بودم ورشو که آلمان به لهستان حمله کرد. تو عرض دو روز ورشو رو گرفتند و همه ما رو مجبور کردند اونجا رو ترک کنیم. خاطرات

دردناکیه و الان که اینا رو میگم شاید یه بخش‌هایی از سرت درد بگیره. منو ببخش ولی باید بشنوی.

اردشیر در حالی که چشمانش از درد بیرون زده‌اند به دهان آنه خیره مانده است.

آنه: خب کجا بودیم؟ آره. ما رو بردن کمپ آشویتز.

کمی گیج بودم اون اوایل. ولی بعدش خیلی زود متوجه شدم که نازی‌ها نتایج پروژه اصلاح نژاد دامی ما رو دزدیدن و با استفاده از آزمایش‌های ژنتیک یه نوع خاصی از ویروس به نام «صاعقه مرگ» درست کردن.

به خیال خودشون قرار بود این ویروس یهودیا رو از بین ببره. ولی خب اونا از ژنتیک چیزی نمی‌فهمیدن. یعنی تعصبشون نمیداشت استثنایا و خطاهای نظریه‌شونو ببین.

اولین بار اونو تو آشویتز آزمایش کردن. هفته اول خیلی‌ها از تنگی نفس مردن. من تقریباً تنها کسی بودم که از اون میون جون سالم به در بردم.

اتفاقی که افتاده بود این بود: ویروس منو به عنوان میزبان اصلی پذیرفته بود. بدن من هم با ویروس مدارا کرده بود. ویروس جایگزین تمام بدن من شد و الان درون ذهن و مغز من داره زندگی میکنه. درواقع من ویروس Covid شماره چهارده هستم. تنها کسی که از حمله ویروس در امون مونده. سلول‌های من با ماده ژنتیکی ویژه‌ای پر شدند که با ویروس همکاری کرده.

ویروس چند تا ویژگی به من داده که احتمالاً تو هم کشفشون کردی: اولاً باعث شده خیلی متمرکز و دقیق بتونم فکر کنم. دوم این که بافت و پوستم در صورت مجروح شدن خیلی سریع ترمیم میشه.

اما یه ویژگی بد هم داره. در واقع همه ویروس‌های نوع Covid الان تو یه شبکه بزرگ به ذهن من و تو متصل هستن. اونا افکار ما رو دنبال می‌کنند. تا وقتی که بلد نباشی کنترلشون کنی، هر کسی رو که باهاش تماس داری می‌کشن. البته موقع مرگشون سردرد شدیدی سراغت میاد. نه؟

اردشیر: آره خیلی شدید.

آنه: واسه اینه که هنوز بلد نیستی کنترلش کنی. یه سری ویژگی دیگه هم ویروس بهمون میده. تو اون هفت ساعتی که مرده بودی، بدنت با ویروس جایگزین شده. درست مثل من. ولی تو یه ویژگی خاص داشتی که من خودم کسب کردم. تو میتونی منحنی‌های فضا - زمان رو خم کنی و تو زمان حرکت کنی. زمان رو نگه داری یا به عقب و جلو ببری. کاری که من با جذب کردن افکار بزرگ‌ترین دانشمندای دنیا انجام دادم و به خودم یاد دادم رو تو ذاتا بلد بودی.

اردشیر: خب. یه سری از این توضیحا منطقیه. ولی یه سری چیزا هنوز منطقی نیست.

آنه: بله میدونم. مثلا این که چرا هنوز سارا زنده‌است و چرا بقیه مردن؟

اردشیر: اره. و این که پدر و مادر من در نهایت کیان؟

آنه: سارا زنده است چون گردنبندی رو داره که خون تو روش ریخته. بزار به دو تا سؤال یه جا جواب بدم. ببین پیتر. تو نمیدونم کجا به دنیا اومدی. البته طوری وانمود کردم که پدر مادرت فکر کنن تو بچه منی و از آلمان خارجت کنن. شبی که منو بردن مرکز تحقیقات میکروبی، یه مأمور اس‌اس جوون خیلی دلش می‌خواست مال اون باشم. بعدا فهمیدم که منو بی‌هوش کرده بود که بهم تجاوز کنه. ولی من اون زمان سرشار از ویروس بودم و خب ویروس به اون حمله کرده بود.

وقتی به هوش اومدم، گردنبنده مادر بزرگم رو برداشتم و زدم بیرون. نگهبان سالن رو با ویروس از پا درآوردم و البته داشتم می‌رفتم که صدای گریه میومد. صدای گریه تو بود. ویروس متوجه شده بود که یه میزبان بهتر واسش هست. واسه همین تو رو برداشتم و یه قطره از آب دهنم رو ریختم روی صورتت تا ویروس وارد بدنت بشه. تو از منظر زیست‌شناسی یکی از بهترین میزبان‌ها می‌شدی و میبینم که الان از ویروس ۱۴ که من باشم به تو که ویروس ۱۹ هستی تکامل پیدا کرده و این یه پیشرفت بزرگه.

قبلا این قدر سریع ۵ پله رو بالا نپریده بودیم.

خلاصه نمیدونم تو بچه کی هستی. اما وقتی خواب بودی، انگشتت رو سوراخ کردم و یه قطره از خونت رو ریختم روی گردنبنده. تو رو با گردنبنده و یه نامه و موش و گربه بازی که روز قبلش درآوردم، به مأمور سفارت ایران تحویل دادم و بعدش خودم رو مخفی کردم.

قبلا موقع فرار پرونده پزشکی و همه چیز رو سوزونده بودم و اثری ازم هیچ جا نیست. با
یه اسم تازه به لندن اومدم و مشغول تدریس شدم.

راستش رو بخوای ما ویروس‌ها بچه نداریم. یعنی داریم. خودمونو تکثیر می‌کنیم. اگر هم
بچه‌ای داشته باشیم، که یکی مثل تو باشه که بدن انسان و مغزش مال ماست، معمولا
به یه نسخه کشنده‌تر تبدیل میشه.

اما همیشه توی ذهن تو بودم و هستم. تو هم توی ذهن من هستی. در واقع ما دو تا
با همه ویروس‌های نوع خودمون در ارتباط ذهنی هستیم. هر وقت بهشون فرمان بدیم
حمله میکنند. الان که میدونی میتونی حمله رو کنترل کنی، میتونی کنترلش کنی. قبلا
وقتی نمیدونستی با هر کی تماس گرفتی، کشتیش.

اما جالبه که وقتی تو رو برای معاینات پزشکی چک کنن، ویروس تمام علایم آدم‌های
سالم رو کپی میکنه و هیچ چیزی نشون نمیده. واسه همین کسی نمی‌فهمه که ویروس
توی بدن توئه.

ویژگی آخری که تو داری و من ندارمش اینه که تو میتونی تا هر وقت که بخوای «زنده»
بمونی. هر وقت که دلت خواست میتونی بدنی رو که اشغال کردی ترک کنی و بکشیش
و یه میزبان جدید پیدا کنی. من این رو هم نداشتم و نتونستم به دست بیارم. تا ده روز
آینده هم دیگه این بدن نمیتونه منو تحمل کنه و میمیرم. فقط حواست باشه که موقع
مرگ بدن انسانی منو بسوزونی.

اردشیر هنوز باور نکرده است. سرش را میان دستانش می‌گیرد و فشار می‌دهد.

اردشیر: چرا باید آدما رو بکشیم؟ اصلا چرا باید ما اینطوری باشیم؟ چرا نمردیم؟

آنه: پیترو. من و تو الان دیگه انسان نیستیم، ما یه مغز ویروسی هستیم در بدن انسان.
فکرشو بکن که از زمان زندگی من تا حالا چند میلیون نفر آدم در اثر خودخواهی یه عده
از بین رفتن. چند میلیون نفر آدم به خاطر این که یه طور دیگه‌ای فکر میکردن کشته
شدن؟ چند میلیون نفر آدم از گرسنگی، فقر، نداری و بیماری‌هایی که ذاتا محصول
تصمیم‌های ابلهانه یه عده بوده از بین رفتن؟ خب من و تو یه ویژگی خوب داریم. به اون
آدم‌های ابله هم رحم نمی‌کنیم. حداقلش اینه که شرشونو از سر بقیه کم می‌کنیم.

ما نظم جهانی رو درست می‌کنیم. همون چیزایی که تو این کره خاکی ۱۰۰ هزار ساله به هم ریخته رو بهش بر می‌گردونیم. میدونم باورش سخته واست. ولی تو دیگه انسان نیستی. تو یه ویروسی که یه بدن انسانی رو اشغال کردی.

اردشیر: میدونی تو ذهنم چیه؟

آنه: بله که میدونم. تو دو تا بچه در راه داری. یه دختر و یه پسر که ترکیب مکملشون میتونه ویروس نوع ۱۹ رو که تو هستی رو تا نوع ۲۵ ارتقاء بده. تو احتمالا ندانسته تا اینجا باعث شدی چند میلیون نفر مبتلا بشن که البته قسمت زیادیشون می‌میرن. خلاصه اینم واسه برگردوندن تعادل دنیا لازمه.

اما اگر تو بچه‌دار بشی، تعداد کشته‌ها میرسه به ۴ میلیارد نفر. اون دو تا بچه تو دیگه قابل مهار کردن نیستن. از بمب هیدروژنی قدرت تخریب بالاتری دارن.

اردشیر: یعنی باید بچه‌های خودمو بکشم؟

آنه: پیتر. مثل این که هنوز فکر می‌کنی انسانی. تو یه ویروسی. متوجه هستی؟ هنوز داری از بخش احساسات و عواطف انسانیت مایه می‌زاری. تو اگه بچه‌هاتو نکشی و خودخواهانه بخوای بزرگشون کنی، آینده سیاره رو به خطر میندازی. دیگه زندگی روی زمین وجود نخواهد داشت. ۴ میلیارد کشته که بعدش جنگ و خونریزی و غارت کشورهاشون رو شروع میکنن. اون وقت ۲ میلیارد نفر دیگه هم از گرسنگی و فقر می‌میرن. مابقی که بمونن مثل آدم‌های اولیه میرن تو جنگل.

تمدن بشری نابود میشه اینطوری. تو الان باید تصمیم سختی بگیری پیتر. باید تصمیمی بگیری که بشریت رو نجات میده.

ووهان

خانه اردشیر

سارا در حالی که با گردنبندهش بازی می‌کند، پشت کامپیوترش نشسته است. در حال جمع‌بندی مباحث فصل اول تزش است. اردشیر از راه می‌رسد. کیفش را گوشه‌ای می‌گذارد و وارد اتاق کار می‌شود.

اردشیر: سلام. خسته نباشی.

سارا: سلام.. شما هم خسته نباشی.

اردشیر: چه خبرا؟

سارا: دارم روی تزم کار میکنم. مقدمات و فصل اول رو تموم کردم. تو چه خبر؟

اردشیر: مراسم طولانی و خسته کننده تودیع و انتصاب. تموم هم نمیشد. ده بار رفتم بالای تریبون.

سارا: خب تبریک می‌گم جناب رئیس. حالا تأیید تز ما توسط شما انجام میشه؟

اردشیر: نه. کمیته تخصصی همچنان وجود داره و تو باید مراحل اداری رو طی کنی.

سارا: میدونم عزیزم. دارم سر به سرت می‌زارم.

اردشیر: بچه‌هامون خوبن؟

سارا: جای شما خالی. هوس بستنی و کره بادوم زمینی کرده بودن.

اردشیر: چقدر خوب که خوب و سالم و هوس هم میکنن.

سارا: بله دیگه. دوقلوهای بزرگ‌ترین دانشمند قرن حاضر، آقای رئیس و البته همون اردشیری هستن که من از سال اول دانشکده عاشقش بودم.

اردشیر: هنوز هم نگاهای سال اول دانشکده یادم نمیره.

سارا: نباید هم یادت بره. مگه دست خودته که یادت بره؟

اردشیر: خب حالا.

سارا: اردشیر. یه چیزی میخوام بهت بگم. امیدوارم ناراحت نشی.

اردشیر: بگو.

سارا: تو از وقتی از لندن برگشتی خیلی عوض شدی. این همه مدته که بهم نگفتی بالاخره چی شد؟ آنه ماری رو پیدا کردی؟ جواب سوآلاتتو گرفتی؟ چی شد بالاخره؟

اردشیر: خیلی مفصله.

سارا: باشه. خب من شنونده خوبی‌ام.

اردشیر: باور کن چیز خاصی نیست. یه سری خاطره مبهم از چند نفر شنیدم. خیلی روشن و شفاف نبودن.

سارا: باشه. همونا رو تعریف کن.

اردشیر: سارا جان. واقعا چیزی برای تعریف کردن ندارم واست. یه سری اطلاعات پرت و پلاست از کسایی که حتی مطمئن نیستم راست میگفتن یا دروغ.

سارا: یعنی به من اعتماد نداری؟

اردشیر: اتفاقا چون بهت اعتماد دارم نمی‌گم.

سارا: من که متوجه نشدم.

اردشیر: باشه. واست میگم. ولی قول بده بعدش هم همینقدر راحت و خوب برخورد کنی با داستانتان. کمی تلخه.

سارا: گوش می‌کنم.

اردشیر: من پدرمو نمی‌شناسم. آنه ماری رو پیدا نکردم. یه سری یادداشت ازش بود که توش نوشته بود شبی که در بازداشتگاه بوده، یه افسر آلمانی بهش تجاوز میکنه و بعدها برای فرار کردن از دست آلمان‌ها مجبور میشه منو بزاره و بره. حتی نمیدونم اسم اون

افسر آلمانی چی بوده. این مسئله داره منو از هم می‌پاشونه. نمیدونم کی‌ام و از کجا اومدم.

سارا بلند می‌شود و دستانش را دور گردن اردشیر می‌اندازد.

سارا: تو اردشیر کیهان منشی. همسر من. همینم واسه من کافیه. این که از کجا اومدی و چطوری اصلا مهم نیست. مهم اینکه که سر راه من قرار گرفتی و زندگی منو این قدر قشنگ و دوست‌داشتنی کردی.

اردشیر دستانش را روی صورت سارا می‌گذارد.

اردشیر: ممنونم که گوش کردی. میرم کمی قدم بزنم.

سارا: باشه عزیزم. برو. فقط اگه زحمتی نیست موقع برگشتن برنج بخر.

اردشیر: باشه. می‌خرم.

۲۳ مرداد ۱۴۹۱

دفترچه خاطرات اردشیر

سارا مهم‌ترین کس من بود. تنها کسی بود تو دنیا که هیچ وقت اجازه نمیدادم ویروس تو بدنش فعال بشه. سارا مفهوم زندگی من بود. آخرین لحظاتم تو لندن تنها چهره‌ای که جلوی چشمم میومد سارا بود.

برای من بشریت اندازه عشقم به سارا بود. این همه سال از دوسلدورف، برلین، تهران، ووهان، گوانگجو و پکن در هر شرایطی پشت و پناه من سارا بود. تمام مسیری که تا اینجا رفته‌بودم به خاطر حمایت‌های سارا بود. این که میدونستم کسی هست که بخوام بهش پناه ببرم.

آنه ماری سخت‌ترین انتخاب دنیا رو واسم گذاشت. باید بین سارا و آینده آدم‌ها یکی رو انتخاب می‌کردم. اگه بچه‌ها به دنیا میومدن، دیگه کنترل ویروس غیر ممکن میشد. دیگه نمیشد جلوی مرگ رو گرفت.

سارا معنای زندگی بود، بچه‌هام معنای مرگ.

و من این وسط کی بودم؟ من عامل اصلی انتشار ویروس بودم که درون ذهنم داشت زندگی می‌کرد. قبل از این که بدونم هزاران نفر رو آلوده کرده بودم.

اون اوایل واسم بی‌رحمانه به نظر می‌رسید. این که افکار من میتونن باعث بشن یه سری از آدم‌ها بمیرن.

اما بعدترها واسم عادی شد. اجازه دادم ویروس تو نصف دنیا فعال بشه. دلم می‌خواست طبیعت کار خودشو پیش ببره. به نظرم باید به آدم‌ها یادآوری میشد که چقدر مسئولیت اعمالشون با خودشونه و چقدر رعایت نکات ساده میتونه اونا رو از شر من در امان نگه داره.

مرگ تلخ بود، ولی باعث میشد آدم‌ها به فکر فرو برن و تجدید نظر کنن. توی زندگی‌شون. توی رفتارهاشون، و تو روابطشون.

بی‌رحمانه به نظر می‌رسید ولی دلم می‌خواست بزارم آدم‌ها ضدضربه بشن. با انداختنشون تو شرایط سخت. شرایطی که بتونن باهانش برای بحران حسابی تمرین کنن و ورزیده بشن.

یادم افتاد که طبیعت هم همیشه همین راه رو طی کرده. تمام حیات این سیاره محل آزمایش و بهینه‌کردن زندگی بوده. اما چیزی که هست اینه که تمام تصورات ما از زندگی اشتباه بوده.

تکامل در نهایت تو «سادگی» خلاصه میشه نه پیچیده تر بودن. ویروس‌هایی مثل من خیلی ساده و کارآمدند. واسه یه هدف خاص برنامه‌ریزی میشن و به خوبی میتونن اون هدف رو تکرار کنن.

هر چقدر سلول‌ها پیچیده‌تر میشن، تمرکزشون کمتر میشه. برنامه‌ریزی ادامه‌دهنده زندگی‌شون سخت‌تر و هدف واحدشون به اهداف کوچیک‌تری شکسته می‌شه که باید در راستای هم پیش برن تا به اون هدف اصلی برسند. این جاست که معمولا همه بخش‌ها با هم پیش نمیرن. درست اینجاست که ضربه‌پذیر میشن. اما زندگی خیلی قوی‌تره. یعنی هر چقدر

هم عوامل سخت و ضد زندگی زیادتر باشن، انگار واسش بهتر تمرین میکنه و دوباره، از اونجایی که حتی فکرشم نمیکنیم خودشو نشون میده.

به نظر میاد تکامل داره مسیر اشتباهی رو طی میکنه و به جای انتخاب بهترین‌ها واسه زندگی، فقط پیچیده‌ترین‌ها رو انتخاب میکنه. مثل این میمونه که برای زنده بودن آدم‌ها ملاک رو بزاریم روی اندازه قد یا وزنشون.

درسته که این دو تا عامل ممکنه از سلامتی و برخورداری ناشی شده باشن، ولی بعضی وقت‌ها مایه دردسرن. انرژی بیشتری نیاز دارن و منابع رو بدتر مصرف می‌کنند.

من زندگی در کالبد انسانی رو تجربه کردم. زندگی در کالبد ویروس رو هم می‌شناسم. الان موقع انتخاب منه. امروز باید تصمیمو بگیرم. امروز باید انتخاب کنم.

خبرگزاری بین‌المللی آسوشتیدپرس

گسترش سریع ویروس ناقوس مرگ در جهان باعث شده است اقدامات پیشگیرانه با شتاب بیشتری در جریان باشد. امروز وزیر بهداشت آمریکا اعلام کرد در این کشور بیشتر از ۱ میلیون نفر به این بیماری مبتلا شده‌اند که از این میان ۱۲۰ نفر در معرض خطر مرگ قرار گرفته‌اند. ایالت‌های کالیفرنیا، نوادا و آلاسکا در قرنطینه کامل قرار دارند. این ایالت‌ها تحت تدابیر امنیتی شدید قرار گرفته‌اند. تأمین نیازهای اولیه این ایالت‌ها باعث شده است بار مالی زیادی به دولت تحمیل شود.

رئیس خزانه‌داری فدرال آمریکا امروز از اختصاص ۳۰۰ میلیارد دلار بودجه برای مبارزه با عواقب اقتصادی ویروس ناقوس مرگ خبر داد. به گزارش خبرنگار آسوشتیدپرس، این بودجه صرف آموزش مجدد کارکنان و تربیت افراد جدید برای بخش‌هایی از اقتصاد خواهد بود که با گسترش ویروس، کارکنان خود را از دست داده‌اند.

لطفاً به خبری که هم‌اکنون به دستم رسید توجه فرمایید.

اجلاس سران منطقه گروه ۸ امروز در کوالالامپور به طور کامل به موضوع گسترش ویروس ناقوس مرگ اختصاص یافت. در این اجلاس مقرر شد میزان تولید مواد ضد عفونی کننده با اختصاص بودجه اختصاصی سرعت بیشتری پیدا کند. میزان خسارت‌های ناشی از ویروس ناقوس مرگ بر اقتصاد گروه ۸ معادل با ۱۱۲ تریلیون دلار برآورد می‌شود که با توجه به رشد اقتصادی این گروه، این میزان از خسارت تا دو سال آینده قابل جبران است.

دانشمندان از کشف روش‌های جدید برای مبارزه با ویروس ناقوس مرگ خبر داده‌اند. پژوهشگران انستیتوی میکروبی ووهان ماده ویروس کش جدیدی ابداع کرده‌اند که قرار است پس از انجام آزمایش‌های اولیه، برای ضد عفونی کردن گسترده شهرهای جهان مورد استفاده قرار گیرد.

دانشمندان اما همچنان بر لزوم پیشگیری از گسترش ویروس، با رعایت نکات بهداشتی به جای درمان آن تأکید ورزیده‌اند.

تا کنون تخمین زده می‌شود که در مقیاس جهانی ۲۴۰ میلیون نفر در مجموع به این بیماری مبتلا ده‌باشند که ابتلای ۱۰ میلیون نفر از آن‌ها قطعی و مابقی در هاله‌ای از ابهام قرار گرفته‌است.

دبیر کل سازمان ملل امروز از سران کشورها خواست برنامه‌های ویژه روانشناسانه برای بازگرداندن آرامش به شهروندان اجرا کنند. انجمن روانشناسی آمریکا نیز از تمهیدات ویژه‌ای برای کاهش وحشت از گسترش اپیدمی جهانی خبر داد. همچنین انجمن جهانی اینترنت از افزایش زیرساخت دسترسی به برنامه‌های آنلاین روان‌درمانی به صورت رایگان برای همه جهانیان خبر داده‌است.

مقرر شد برای سهولت دسترسی همه جهانیان به اینترنت رایگان و آزاد، از تکنولوژی‌های ماهواره‌ای ارتش آمریکا استفاده شود.

دبیر کل سازمان ملل، ضمن تشکر از سران کشورها برای کنترل مؤثر این بیماری، در مورد مناطقی از جهان که ارتباطات محدودی با جهان دارند، ابراز نگرانی کرد. بان کی مون معتقد است کشورهاییی که از تغییر وحشت دارند، با اتکا به روش‌های سنتی و سطحی، نه تنها باعث کاهش نگرانی جهانی نمی‌شوند، بلکه با اقدامات شتاب‌زده و لجوجانه، موجبات گسترش جهانی بیشتر ویروس رو فراهم می‌آورند. وی از سران این کشورها درخواست کرد دوباره بر سر میز تصمیم‌گیری جهانی باز گردند و خود را از جهان ایزوله نکنند.

وی هم چنین بر زمزمه‌های قطع اینترنت در این شرایط اشاره و آن را هشدار برای پیشگیری سریع از طریق ارسال منابع آموزشی رایگان توصیف کرد.

لطفاً به خبری که هم اکنون به دستم رسید توجه فرمایید.

دکتر کیهان منش، دانشمندی که پیش از این با کشف ویروس «ناقوس مرگ» مهم‌ترین جایزه علمی میکروبی‌شناسی را از آن خود کرده بود، از مرگ همسر و فرزندانش خبر داد. دولت چین امروز با انتشار این خبر، محل زندگی و انستیتوی محل کار دکتر کیهان منش

را قرنطینه اعلام کرده‌است. دکتر کیهان منش در پیغامی ویدئویی، از همدردی همه افرادی که با ارسال پیغام تسلیت و دسته گل، به او دلداری داده‌اند، تشکر کرده‌است. مشروح اخبار تا سی دقیقه دیگر در آسوشتید پرس.

دفت‌رچه خاطرات اردشیر

۲۱ مهر ۱۴۹۱

منحنی‌های زمان رو چند بار دیگه باید خم کنم. سارا و بچه‌های من قربانی من شدند. نمی‌تونستم اجازه بدم کل بشریت نابود بشه. باید جلوی گسترش ناقوس مرگ رو می‌گرفتم. تا لحظه‌ای که تصمیم گرفتم گردن‌بند سارا رو باز کنم و ویروسشو فعال کنم، میلیون‌ها نفر می‌مردند. فکر می‌کردم اینطوری میتونم جلوی تکامل ویروس به گونه‌های بعدی رو بگیرم. یعنی من تو ذهنم شبکه رو طوری فعال کردم که دیگه بالاتر از ۱۹ نتونه تکامل پیدا کنه.

آخرین نگاه سارا، شبیه نگاه آنه ماری شده‌بود. نه آنه ماری نبود. نگاه خود سارا بود. اون نگاهی بود که سال اول دانشکده بهم انداخت. نگاهی که بعدش سرش رو انداخت پایین و خیلی ریز خندید.

اون نگاهی که تو دوسلدورف داشت، وقتی خوردیم بهم و سرش رو بالا آورد و گفت: Oh, es tut mir leid. برق نگاهش درست مثل روزی بود که قرار شد با هم ازدواج کنیم. شبی که رفتیم بالای کلیسا و از اونجا کل دوسلدورف رو با هم دیدیم. همون ثانیه‌هایی که با هم در مورد زندگی حرف زدیم و قلعه‌هایی که باید با هم و دست به دست هم فتح می‌کردیم.

بعد از مرگ سارا، چند سالی قلب من دیگه نزد. هم سارا و هم بچه‌هامو تو یه روز باید از دست می‌دادم. باید چیزی که خودم ساخته بودم رو با دست خودم نابود می‌کردم. من باید جلوی گسترش مهم‌ترین ویروس قرن رو می‌گرفتم.

اما زندگی خودم رو از هم پاشوندم. یه زمان‌هایی ناخواسته باعث مرگ خیلی‌ها شدم و بعدش تنها کسی که برام مهم بود رو با اراده خودم کشتم.

سارا تنها دارایی مهم من تو این دنیا بود.

۱۲ تیر ۱۳۹۹

خبرگزاری آسوشتدپرس

به گزارش خبرنگار ما، تلاش دسته‌جمعی دانشمندان جهان برای مهار ویروس ناقوس مرگ، پس از میلیون‌ها کشته، امروز به سرانجام رسید و دانشمندان از کشف ماده ویروس کش که علاج قطعی ویروس ناقوس مرگ است خبر دادند.

دبیر کل سازمان ملل، امروز از تشکیل جلسه اضطراری شورای امنیت جهت بررسی میزان خسارت جهانی خبر داده‌است.

بان کی مون در این باره به خبرنگار ما گفت: "حدس می‌زنیم بیشترین میزان خسارت در کشورهایی باشد که کمترین میزان ارتباط را با دنیا داشته‌اند. ما هنوز هیچ مرجع و شاخص معتبری برای اعتبارسنجی آمار و برآوردهای خسارت آن‌ها در دست نداریم. به خصوص که اخیراً با قطع اینترنت، داده‌های بسیار اندکی از آنان در دست داریم."

اجلاس سران کشورهای گروه ۸ امروز از اختصاص ۱۰ تریلیون دلار بودجه برای بازسازی زیرساخت‌های آموزشی کشورهای گروه ۸ خبر داده‌است. به گزارش خبرنگار ما، بودجه دانشگاه‌ها و مراکز پژوهشی در گروه ۸ در رشته‌های فلسفه علم، فلسفه، انسان‌شناسی و منطق افزایش می‌یابد. سران کشورهای گروه ۸ در بیانیه‌ای اعلام کردند از این پس بشریت نیازمند تفکر دقیق‌تر و عمیق‌تر درباره جهان هستی و ارتباط خود با آن است و به نظر می‌رسد تمرکز صرف روی تکنولوژی و گسترش آن، به عنوان تنها راه نجات بشریت، ناشی از مفروضات اشتباه در فهم جهان بوده‌است.

لطفاً به خبری که هم اکنون به دستم رسید توجه فرمایید.

دکتر کیهان منش، که پیش از این به خاطر پژوهش‌هایش در زمینه ویروس ناقوس مرگ، جوایز متعددی از آن خود کرده‌بود، از پیشرفت مطالعات شناختی ویروس ناقوس مرگ خبر داده‌است. دکتر کیهان منش در این رابطه به خبرنگار ما گفت:

"ویروس‌ها البته واکسن ندارند. هر ویروسی قادر به بازتولید و جهش و بازسازی دوباره خودش است. اما چیزی که ما داریم، بخشی از RNA ناقوس مرگ است که توانستیم ژنوم آن را رمزگشایی کنیم. این رمز گشایی باعث می‌شود شناخت دقیق‌تری از نحوه عملکرد و حمله این ویروس در دست داشته‌باشیم و برای حملات بعدی آن آماده شویم. ما هم اکنون شناخت بسیار دقیقی از این ویروس در دست داریم. امیدواریم بتوانیم با همین سرعت سایر ویروس‌های این خانواده را نیز شناسایی و رمزگشایی کنیم. نتایج این پژوهش‌ها در نشریه هفته آینده Nature به چاپ خواهد رسید."

۲۳ مرداد ۱۴۹۱

دفت‌رچه خاطرات اردشیر

سارا رو نمیتونستم از دست بدم. یعنی مسئله فقط سارا نبود. مسئله مرگ و زندگی میلیاردها انسان بود. زندگی رو خیلی خوب شناختم. زندگی همیشه جاریه.

درسته که ویروس‌ها در صدر هرم تکامل قرار می‌گیرن، اما باید جایی اعتراف کنم که از پیشرفت سریع انسان‌ها و قابلیت تطابق فوق‌العاده‌شون به وجد اومدم و معقتم باید انسان روی بالای هرم تکامل قرار داد.

همونطوری که بشر ابتدایی با ساده‌ترین تکنولوژی تونست بر سرمای یخچالی صد هزار سال گذشته غلبه کنه، مطمئن بودم که بشر امروزی هم میتونه راهکار پیدا کنه. اصلا بشر به همین «حل مسئله» و از بین بردن قابلیت‌هاش بوده که تونسته راهشو از بقیه موجودات جدا کنه و بشر بشه.

با خودم همیشه فکر میکنم که اگر بیماری نباشه، اصلا سلامتی ارزشمند نیست. مثل زندان و مرگ و تبعید و شکنجه که بدون تهدیدشون نمیشه مزه آزاد بودن رو چشید.

تاریخ رو چند باری به عقب و جلو بردم و دیدم که روی این سیاره که به نظرمون بهترین جا واسه زندگی بوده، هیچ وقت شرایط زندگی ایده‌آل فراهم نبوده. زندگی همیشه با تهدید مواجه بوده.

جانورا همدیگه رو میخوردن. باکتری‌ها و ویروس‌ها بهشون حمله می‌کردن. رعد و برق و صاعقه و امواج کیهانی و شهاب‌سنگ از بالا و زلزله و آتشفشان زیر پاشون بوده. بارها و بارها موجودات زنده خیلی زیادی از بین رفتن و منقرض شدن، ولی «زندگی» ادامه داشته. زندگی از بین نرفته و هر بار خودشو از جایی که فکرشم نمی‌کردیم نشون داده.

بچه‌های من هم باید باشند. برای آینده. برای این که در آینده بشه براشون چاره پیدا کرد. چون این بشر میتونه واسه همه چی درمان و راهکار پیدا کنه. فقط باید متمرکز بشه روی فهمیدن و فکر کردن. زندگی خیلی ارزشمنده. خیلی زیاد.

Was ist gut? – Alles, was die Machtgefühle, den Willen zur Macht, die Macht selbst im Menschen erhöht. Was ist schlecht? – All das geht von Schwäche aus. Was ist glücklichkeit? – Das Gefühl, dass die Kraft zunimmt – ۱۱۴ as sein Widerstand überwunden wird.

05 March 2020

پایان نگارش

خواننده گرامی.

این یک داستان تخیلی و ساخته و پرداخته ذهن نویسنده‌اش می‌باشد. هر گونه شباهتی در شخصیت‌ها، زمان‌ها، وقایع و رخداد‌های آن را صرفاً به حساب تخیل نویسنده‌اش بگذارید.

نویسنده امیدوار است توانسته باشد در روزهای سخت پیش‌رو، و روزهای سختی که می‌گذرانیم، شما را اندکی سرگرم کرده‌باشد.

این داستان در شش روز به رشته تحریر درآمده است و ممکن است بخش‌هایی از آن برای شما مبهم مانده باشد.

هر گونه استفاده از این نوشته و داستان، صرفاً به شرط ذکر نام نویسنده‌اش مجاز می‌باشد. این داستان تحت لیسانس کریتیو کامنز و مجوز بین‌المللی **CC-BY-NC-SA** 4.0 برای دسترسی عموم به اشتراک گذاشته شده‌است.

